





بر آستان ارادت-جلد اول
مجموعه شعر محرم



بر آستان ارادت / ویژه محرم / جلد اول
تهیه و تدوین: اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی
به کوشش: جواد قربان پور
با تشکر از همکاری خالصانه: استاد حاج غلامرضا سازگار
حجت الاسلام مجید اصفهانی، جلال کیانی، یاسر هوتی
سید حمید رضا برقی، علی برادران، جواد مصطفوی
طراح گرافیک: محمود بازدار
ناشر: انتشارات قدس رضوی
نوبت چاپ: دوم - ۱۳۹۱
شمارگان: ۳۰۰۰
چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس
شابک:

نشانی تهیه کننده: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی،
اداره امور فرهنگی تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۰۲۵۶۷ صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵
حق چاپ محفوظ است.





مقدمه

از دیر باز، شعر، آیین اندیشه‌ها و باورهای جامعه بوده است. اعتقادات مردم زمان‌های متفاوت را در سیمای شعر آن زمان به روشنی می‌توان مشاهده کرد. باورهای غلط و درست و خرافه‌های جاری جامعه و اندیشه‌های موجود در لایه‌های پنهان و آشکار قومی، در شعر آن روزگار نمود روشنی دارد؛ و می‌توان با شعر آن زمان، قضاوت درستی از وضعیت فرهنگی، فکری و دینی آن جامعه به دست آورد.

آیین و مکتب هر جامعه‌ای به مراتب بیشتر از هر جریان دیگری در شعر آن روزگار ثبت شده است. و این امر نشان از اهمیت موضوع و تأثیرگذار بودن آیین و مکتب، در دل جوامع است. و ناگفته پیداست که اگر زبان شعر، رنگ غیر واقعی در بازتاب آیین جامعه برخورد بگیرد، این ناراستی تداوم می‌یابد و در نهایت به آیین و مکتبی متفاوت از مکتب حقیقی ختم می‌شود؛ به دین و آیینی ختم می‌شود که سرشار از خرافه‌ها و تفکرات سطحی و باورهای بی‌اساس است.

از اینجاست که خطیر بودن موضوع آشکار می‌شود و حساس بودن مسئله، خود را نشان می‌دهد. با نگاه درست به این قضیه، ضروری می‌نماید در بی‌پیرایگی و زلالی شعر آیینی باید فعالیت گسترده داشت و گامی بلند برداشت. و این مهم، همت بلند شاعران دینی و متعهد و خدمتگزاران در عرصه گسترش فرهنگ دینی را می‌طلبد.

مداحان، زبان گویای این حرکت دینی هستند و در واقع رسانه‌ی مؤثر در انتقال اندیشه دینی به جامعه می‌باشند و شعر، اصلی‌ترین شیوه‌ای است که مداحان در انتقال مفاهیم دینی از آن بهره می‌برند و بدیهی است اگر زبان شعر در انتقال مفاهیم معرفتی و آیینی دچار انحراف شود جامعه‌ی مداحان- که عاملان مهم این اتفاق هستند- نیز به تبع این جریان غلط، از رسالت اصلی خود منحرف خواهند شد.

این مجموعه، گامی است در راستای تقویت این رسانه که سعی شده است شعرهای بی‌پیرایه از لحاظ خرافه، غلو و... در مدح و منقبت حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثناء انتخاب شود و سروده‌هایی زلال و سرشار از معارف بلند دینی که برگرفته از منابع اصیل اسلام و کتب معتبر شیعی است گرد آید تا رسالت شعر شیعی و مداحان اهل بیت علیهم السلام با سلامت و عاری از هر گونه انحراف به سر منزل مقصود برسد.

لازم به ذکر است CD سرودهای این مجموعه که در آن سبک های خوانش سرودها بیان شده است به پیوست تقدیم می شود.
امید است این اثر مورد قبول پیامبر اعظم ﷺ و خاندان نور ﺍﻟﯩﻤﺎه قرار گیرد و رضایت پروردگار عالم را به همراه داشته باشد.

آستان قدس رضوی
معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
اداره امور فرهنگی



بابا بیا که قلب من از غصه آب شد
کاخ ستم ز سیل سرشکم خراب شد
بابا بیا که در عطش شوق دیدنت
چشم کبود و مضطربم غرق خواب شد
شد ناله ام مکمل گفتار عمه ام
در شام و کوفه از نظرم انقلاب شد
از چیست چنگ، بر رخ ماهت نشان زده
بابا چرا محاسنت این سان خضاب شد
از ضرب کعب نی نفسم بند آمده
سیلی زدن به روی یتیمت ثواب شد
دیگر نمانده زینتی از بهر دخترت
از بس که پنجه های ستم پر شتاب شد
بی معجرم ولی ز همه رو گرفته ام
خون لخته های روی سر من حجاب شد
از ما شکست حرمت و از تو لب کبودا
وای از جسارتی که به بزم شراب شد

حالا که آمدی جگرم را نگاه کن
 ته مانده های بال و پرم را نگاه کن
 پیش از سلام کردن و احوال پرسی ام
 قاب سیاه چشم ترم را نگاه کن
 رنگی به چهره دارم اگر ای عزیز من
 خون لخته های دور سرم را نگاه کن
 گر آن غروب غارت آتش ندیده ای
 امروز پای شعله ورم را نگاه کن
 از معجز شکسته و چادر نماز من
 گل جامه ی بنفشه ترم را نگاه کن
 من مثل تو فراق برادر کشیده ام
 خم گشته است این کمرم را نگاه کن
 باور نمی کنی که چه رفته به معجزم
 این گیسوان مختصرم را نگاه کن

آیینہ دار قافلہ ی بی قراری ام
 آیینہ ام شکسته و گرد و غباری ام
 بیچاره می کنم همه ی شهر شام را
 از ناله ها و گریه ی شب زنده داری ام
 حرفی بزن برای دلم، صحبتی بکن
 یک مرهمی گذار بر این زخم کاری ام!
 بابا مگر لبان تو آسیب دیده اند؟
 صحبت نمی کنی پدر لب اناری ام؟
 شانت به نیزه نیست بیا روی دامنم!
 دستم نمی کند که در این کار یاری ام!
 بالای نیزه بودی و دیدم به چشم خود
 سنگت زدند تا شکنند استواری ام
 این نیزه نیست رحل کتاب رقیه است
 جبریل آمده به ملاقات قاری ام!
 کوه وقار بودم و مملو از غرور
 حالا ببین تو وسعت این شرمساری ام

غباری از ته گودال و پیکرت برخاست
 به احترام رقیه به نی سرت برخاست
 دوید سوی سر تو رقیه ی کوچک
 همانزمان که نوایی ز حنجرت برخاست
 به وقت گردش زینب درون بازاری
 صدای از سر نیزه ز اکبرت برخاست
 همین که سیلی سنگین به گونه اش بنشست
 دوباره از سر آن یاس پرپرت برخاست
 دوباره یک لگد آمد سراغ خواهرتان
 همین که دست بر کمر چو مادرت برخاست
 همین که ناله ی زینب رسید تا نیزه
 دوباره خون ز رگ پاک اصغرت برخاست

معجری را که خریدی همه اش سوخت پدر
گیسوئی که تو دیدی همه اش سوخت پدر
بعد تو خیمه ی مان سوخت و خاکستر شد
آن طنابی که بریدی همه اش سوخت پدر
جگر زخمی تو در اثر یک نیزه
تا به گودال رسیدی همه اش سوخت پدر
چشم های من و این مردمک بی سویم
مثل یک سنگ حدیدی همه اش سوخت پدر
سر تو بر سر نیزه به درون این شهر
به روش های جدیدی همه اش سوخت پدر

تمام درد دلت را که از سفر گفתי
گمان کنم که دلت سوخت مختصر گفתי

من از جسارت آن دست بی حیا گفتم
تو از مشقت گودال و قطع سر گفתי

همان که آتشیان زد و خیمه را سوزاند
صدا زدم که الهی به پای مرگ افتی

چنان به روی سرم داد زد پس از سیلی
نگفته ام که نگو باز هم پدر گفתי

به روی نیلی و موی سفید دقت کن
بگو شبیه که هستم پدر، اگر گفתי؟

فقط بگو که چه شد ظالمانه چوبت زد
شما به غیر کلام خدا مگر گفתי

دلم برای غریبی عمه می سوزد
مگو ز درد سفر از چه مختصر گفתי

بابا بیا کبوتر بی بال و پر شدم
بی آب و دانه مانده ام و مختصر شدم

تغییر طرح صورت من بی دلیل نیست
از بس شبیه فاطمه بودم نظر شدم

زانو بغل نمودن من ناز کردن است
از بوسه ی سکینه و تو باخبر شدم

دستی کشیده ای به سر و روی او ولی
من با سرت به روی سنان همسفر شدم

جان می کنم، قدم بزنم می خورم زمین
بی دست و پا ز شدت درد کمر شدم

امشب بیا و دخترکت را قبول کن
وقتی برای قافله ای درد سر شدم

تا آخرین ستاره شب را شمرده است
 اما سه شب گذشته و خوابش نبرده است
 دست پدر نبود اگر بالشی نداشت
 سر را به سنگ های خرابه سپرده است
 حتی برای پلک زدن هم توان نداشت
 اصلاً نداشت باور این که نمرده است
 جا باز کرده حلقه زنجیرهای سرخ
 از بس که زخم های تنش را فشرده است
 با یاد زجر نبض دلش تند می زند
 یعنی تمامی بدنش زخم خورده است
 با آستین پاره سرش را گرفت و گفت
 عمه بگو که رو سری ام راکه برده است؟
 تا آخرین ستاره شب را شمرده باز
 حالا سه شب گذشته و چیزی نخورده است

آهش فضای هر سحرش را گرفته‌است
داغی تمامی جگرش را گرفته‌است
از کوچه‌ها رسیده تنش تیر میکشد
از بس که سنگ دور و برش را گرفته‌است
چشم انتظار دیدن گم کرده‌ی خود است
دیشب زنیزه‌ها خبرش را گرفته‌است
بر حال و روز چشم نحیفش نکرد رحم
دستی نگاه مختصرش را گرفته‌است
جامانده از حرارت خیمه به چهره‌اش
آتش کمی زبال و پرش را گرفته‌است
بعد از غروب غارت غم بار خیمه‌ها
با آستین پاره سرش را گرفته‌است
خود را برای یک دو قدم راه میکشد
زینب بیا کمک کمرش را گرفته‌است

مثل قدیم آمده ای باز در برم
 بابوی سبب گیسوی خود در برابرم
 مثل قدیم آمدی امانمیشود
 تا سوی دامت بدومپر در آورم
 این چشم و انمی شود امان تو باز کن
 سیرم بین و بعد بگو وایمادرم
 دستی برای شانه زدن نیست باتوو
 زلفی برای شانه شدن نیست در سرم
 من رابیر کنار عمویم که حسکنم
 بر روی شانه های بلندش کبوترم
 باید مرا شبیه خودت بوریا کنی
 از بس که زخم خورده ام از بس که پیرم

اگرچه زخمی و خاموش و سر جدا آورد
تورا برای من از عرش نی خدا آورد
تورا به روی طبق روی دست های بلند
برای گرمی این بزم بی نوا آورد
قدم گذار به چشمی که ریخته ز گانش
سرم به گوشه ویرانه ام صفا آورد
«عدو شود سبب خیر اگر...» تورا دیدم
ولی نپرس عزیزم سرم چه ها آورد
به قصد کشت سراغم گرفت یکسیلی
وباز نیت خود را ادا به جا آورد
به پاره معجز ماهم طمع نمود آنکه
مرا به حلقه چشمان بی حیا آورد
دلم برای عمو سوخت پیشنهادی
که قرص نان تصدق برای ما آورد....
مرا تو کشتی وزینب برایتد فینم
اگرچه شام کفن داشت بوریا آورد

اینجا که زخم از در هر خانه میزنند
اینجا که بند بر پر پروانه میزنند

خون میچکد ز گوشه چشمان خاکی ات
وقتی که پلک های غریبانه میزنند

با گوشواره های خودم ناز میکنم
بر دختران که سنگ به ویرانه میزنند

مویی نمانده تا که بیافی هزار شکر
مویی نمانده باز چرا شانه میزنند

دستی بکش به زبری رویم که حق دهی
نامردهای شام چه مردانه میزنند

دستم برای لمس لب تهم تکان نخورد
از بس که تازیانه بر این شانه میزنند

حتماً عمو نبود که با گریه عمه گفت:
دارند حرف تو در خانه میزنند

پیش طبق دق کردنم حتمی ست اما
 در روضه مردن، اصل خوشبختی ست بابا
 اما بگو از پیکرت کی سر بریده؟
 درد یتیمی غصه سختی ست بابا
 باید بدانی بر سر ما چه گذشته
 خاک و خل ویران عجب تختی ست بابا
 چشمم نمی بیند ولی حس می کنم که
 روی لب خشکیده ات لختی ست بابا
 بر دامنم راحت بخواب این جا اگر سنگ...
 آمد به سویت مانعش دستی ست بابا
 جز من کسی پیش سر تو جان نداده
 الحمدالله، این عجب بختی ست بابا
 آرام میگیرم کنار تو و موقت
 آرامش قطعی من وقتی ست بابا...
 که یوسف زهرا بگیرد انتقامت
 وقتی بیاید، فصل خوشبختی ست بابا

درست مثل نفس های آخرت شده ام
 به رسم زخم، پدر جان برابرت شده ام
 زمین چقدر برای من و تو دلگیر است
 به نیزه پر زده چشمم کبوترت شده ام
 قرار بود که با هم به آسمان برویم
 اگر چه بال نداری، خودم پرت شده ام
 به نیزه رفته ای و سایه سرم شده ای
 خرابه آمده ای سایه سرت شده ام
 کبودی رخ من ارثی است بابا جان
 عجیب نیست اگر مثل مادرت شده ام
 کمر شکن شده داغ تو روی دوش زمین
 شکسته قامت من، مثل خواهرت شده ام
 ستاره های تنم را یکی یکی بشمار
 به رسم زخم پدر جان برابرت شده ام

افسوس می خورم که نسیم غروب شام
بر روی نیزه شانه به زلفت کشیده است
مهمان کُشی به رسم مسلمانی کجاست؟
قرآن بخوان که وقت رسالت رسیده است

این ها شنیده اند اذان گفتن تو را
باید نماز مغرب خود را قضا کنند
حتی اگر امام جماعت نداشتند
مثل خودم به نیزه تو اقتدا کنند

رسمش نبوده گوشه نگاهی نمی کنی؟
این گونه شاه بر نوک نی سائل این چنین
زینب فدای چشم ورم کرده ات حسین
پلکت نبوده قبل چهل منزل این چنین

بهتر همان که زیر لگدها ندیده ای
این دختران که مایه فخر عشیره اند
روزی میان پرده ای از حرمت و حجاب
حالا اسیر حمله چشمان خیره اند

بیچاره دخترت چه قدر بین نیزه ها
دنبالت آمد و هدف تازیانه شد
بعدش برای خنده و تفریح لشگری
دندان تو به ضربه سنگی نشانه شد

تا پای نیزه ات تن خود را کشیده ام
از اضطراب حمله نامحرمان مست

از روی بام خانه آن پیر لعنتی
سنگم زدند و گوشهٔ پیشانی ام شکست

از بعد ماجرای بیابان و زجر پست
باید برای دختر تو مادری کنم
اصلاً من آمدم به سفر با اجازه ات
در امتداد راه تو پیغمبری کنم

تو را آورده ام این جا که مهمان خودم باشی
 شب آخر روی زلف پریشان خودم باشی
 من از تاریکی شب های این ویرانه می ترسم
 تو را آورده ام خورشید تابان خودم باشی
 فراق گریه ناپیام کرده باز می ارزد
 که یوسف باشی و در راه کنعان خودم باشی
 اگر چه عمّه دل تنگ ست اما عمّه هم راضی ست
 که تو این چند ساعت را به دامان خودم باشی
 از این پنجاه سال تو سه سالش قسمت ما شد
 یک امشب را نمی خواهی پدر جان خودم باشی؟
 سرت افتاد و دستی از محاسن ها بلندت کرد
 بیا خب میهمان کنج ویران خودم باشی
 سرت را وقت قرآن خواندنت بر طشت کوبیدند
 تو باید بعد از این قاری قرآن خودم باشی
 کنار تو که از انگشتر و خلخال صحبت کرد؟
 فقط می خواستم امشب پریشان خودم باشی
 اگر چه این لبی که ریخته بوسیدنش سخت ست
 تقلاً می کنم یک بوسه مهمان خودم باشی

از درد بی حساب سرم را گرفته ام
با دستمال بال و پرم را گرفته ام
از صبح تا غروب نشسته ام یکی یکی ...
این خارهای موی سرم را گرفته ام
دردم زیاد بود طبیبم جواب کرد
یعنی اجازه ی سفرم را گرفته ام
مانند من زناقه نیفتاد هیچ کس
اینجا منم فقط کمرم را گرفته ام
خوشحال بودم ز سر اتفاق نیست
از دست این و آن پدرم را گرفته ام
خیلی تلاش کرده ام از دست بچه ها
این چند موی مختصرم را گرفته ام
آئینه نیست که بینم جمال خویش
از چشمهای تو خبرم را گرفته ام
تصمیم من گرفته شده پس مرا ببر
امروز از خودم نظرم را گرفته ام
این شهر را به پای تو ویرانه میکنم
مثل خلیل ها تبرم را گرفته ام

وای از نگاه بی خرد بی مرام ها
 بر نیزه بود جاذبه ی انتقام ها
 بازی کودکانه ی اطفال گشته بود -
 پرتاب سنگ از وسط پشت بام ها
 آن روز از تمامی دیوار های شهر
 با سنگ می رسید جواب سلام ها
 در مدخل ورودی آن سرزمین درد
 از بین رفته بود دگر احترام ها
 وای از محله های یهودی نشین شهر
 وای از صدای هلهله و ازدحام ها
 یک کاروان به ناقه ی عریان گذر نمود
 آهسته از میان نگاه امام ها
 بر نیزه های گمشده در لابه لای دود
 هجده سر بریده نشسته بدون خوود

در سرزمین شام خزان بهار بود
 از گریه جاده ها همگی شوره زار بود
 ناموس اهل بیت به صحرای بی کسی
 بر ناقه ی بدون عماری سوار بود
 در بین ناقه های یتیمان هاشمی
 هجده عدد ستاره ی دنباله دار بود
 آن روز نیزه دار سر حضرت حسین
 تنها به فکر جایزه و کسب و کار بود
 در جمع کاروان، کف پاهای دختری
 زخمی تکه سنگ، و یا این که خار بود
 صف های چند بد صفت تازیانه دار
 دور و بر کجاوه ی زینب قطار بود

گویا که بود لعل لب و مغز استخوان
آماده ی معانقه با چوب خیزران

از هوش رفتم پا شدم دیدم پدر نیست
 آنکس که من دردانه اش بودم دگر نیست
 دیدم همه شمعند در تاب و تب او
 اهل حرم جمعند دور مرکب او
 رفتم بگفتم ذوالجناحا باب من کو
 جبریل با من ناله زد ارباب من کو
 دیدم همه کروبیان در ناله هستند
 در بین گودالی پی یک لاله هستند
 ناگاه عطر زلف تو آمد عجب بود
 گیسوی تو در دست یک مرد عرب بود
 دیدم ولیکن راس تو پیکر ندارد
 دنیا هنوز این صحنه را باور ندارد
 دیدم ز مقتل می رسد آوای زاری
 کی دلربای من مگر مادر نداری
 لبهای تو همچون کویری پر ترک بود
 من گریه می کردم جواب من کتک بود
 بابا به حال ذوالجناحت گریه می کرد
 آنقدر سر زد بر زمین تا از غمت مرد
 این اسب سیمرخ وفای عالمین است
 این اولین قربانی بعد از حسین است
 اسب سفیدت یالهایش رنگ خون داشت
 یک شیه زد ، نالید و سر بر خاک بگذاشت
 بابای من سازد گلستان بین آتش
 با گوشه ای از گرد پای ذواجناحش

به چشم خیس خودش خیره شد مقابل را
 نزول آیه ی «یا ایها المزمّل» را
 فرا گرفت دو دریای سرخ از سر شوق
 به وسعت گل رویش کران و ساحل را
 لهوف پرپر خود را ورق ورق می خواند
 مرور کرد به همراه او مقاتل را
 برای این که ببوسد تمام هستی خویش
 زدود از آینه ی دل غبار حائل را
 فقط به پهلوی و پایش اشاره کرد و نکرد
 حدیث نخوت شلاق را سلاسل را
 هر آنچه را که شنیدند پیش رویش دید
 جراحات لب و دندان و زخم قاتل را
 چه گیسوان سپید و چه گونه های کبود!
 کسی به طفل ندید این چنین شمایل را
 نگاه جاری بابا به حرف آمد و گفت:
 سه ساله با چه توان طی کند فواصل را؟!

منم که تخت و تاج ها دست به دامنم شده
ملیکه ی دمشقم و خرابه مسکنم شده
ز سنگر خرابه شد کاخ یزید سر نگون
به حلقه ی اسارتم ذلیل دشمنم شده
عمه اگر به عالمی شهره به زین اب بود
پدر ز شوق با سرش زینت دامنم شده
به گرد شاخه ی گلم غزلسرا چو بلبلم
ترانه های یا آبه صفای گلشنم شده
فاطمه ی سه ساله ام شبیه یاس و لاله ام
خزان زده ز کعب نی لباس بر تنم شده
تمام عضو های من زبس که درد می کند
که شاهده بر این سخن زبان الکنم شده
به روی سنگ قبر من به یادگار حک کنید
امیر زاده ام ولی خرابه مدفنم شده

سر من هم به هوای سر تو افتادست
 بال پروانه به پای پر تو افتادست
 قول دادم به همه گریه برایت نکنم
 چه کنم! چشم، به چشم تر تو افتادست
 قدر یک دشت کبودست و تنش تب دارد
 از روی ناقه اگر دختر تو افتادست
 عمه اصلاً به رویم هیچ نیاورد و نگفت
 که چرا دخترکم معجز تو افتادست
 من از این روی زمین خورده خود فهمیدم
 آسمان یاد غم مادر تو افتادست
 دامنم سوخته بابا ولی آرام بخواب
 بالشت دست من و بستر تو افتادست
 جان من بر لب و لب های تو را می بوسم
 از نفس هم نفس آخر تو افتادست

مهتاب روزگار پر از شام ما شدی
طوفان موج گریه این دیده ها شدی
امشب خدا ظهور تو را مستجاب کرد
وقتی درون سینه تنگم دعا شدی
من در پناه گرمی آغوش عمه ام
از آن دمی که رفتی و از ما جدا شدی
فرقی نمی کند چقدر فرق کرده ای
بابای من تویی که در این تشت جا شدی؟
دیشب به روی خاک سرت خواب بوده است
امروز روی دامن سر نیزه پا شدی
گل کرده است غنچه لب های بوسه ات
شاید به زخم گونه من مبتلا شدی
کنج تنور و قافله و مجلس یزید
خانه به دوش من چقدر جا به جا شدی

سه سال طفل تو بودن هزار سال گذشت
 تکامل دل زار من از کمال گذشت
 محال بود که آن خارها مرا نکشند
 ولی به شوق تو جان من از محال گذشت
 پس از تو آب نخوردم به اصغر تو قسم
 لبم به خاطرت از جرعه ی زلال گذشت
 لبِت به چوب حراج از بها نمی افتد
 لبم خرید و پسندید و بی سؤال گذشت
 برای رنگ و رفو از حنا و شانه چه سود؟
 حریر زلف من از مرز پایمال گذشت
 نسیم شام وزید و مرا پریش نکرد
 نیافت چون به سرم مو، به انفعال گذشت
 دهان تنگ تو اینقدرها محیط نداشت
 جمالت از اثر سنگ، از جلال گذشت
 به غارت حرم تو عروسکم گم شد
 پس از تو بازی من بین قیل و قال گذشت
 گدای قرص مَهَم قرص نان نمی خواهم
 دلم به عشق هلال تو از حلال گذشت
 مرا همیشه دم خواب بوسه می دادی
 تو وام دار منی، وعده رفت و مال گذشت
 چو رنگ صورت خود می پریم به اوج فلک
 و بال زخمی من امشب از وبال گذشت

صحبت از موسی و طور و ذوق عمرانی بس است
 من پدر می خواستم، توضیح عرفانی بس است
 قرعه ی آن قبله ی سیار بر ما افتاد
 ای خرابه، غبطه بر دیوار نصرانی بس است
 روح کامل گشت و من هر روز لاغر می شوم
 فصل تجرید است، از پیکر نگهبانی بس است
 گریه را مخفی نخواهم کرد زیر آستین
 تیغ از رو بسته ام، عرفان پنهانی بس است
 بوسه ای بر من بدهکاری ز وقت رفتنت
 پس ادا کن قرض خود، این صبر طولانی بس است
 شرح مویی که ندارم بیش از این از من مخواه
 از پریشان حالی ام هر قدر می دانی بس است
 هر چه خوردم زخم بود و زخم بود و زخم بود
 سفره ات را جمع کن بابا که مهمانی بس است
 یک رقیه جان از آن لب ها برایم خرج کن
 محفل انس مرا آیات قرآنی بس است
 چون علی اکبر مرا هم در عبایت جمع کن
 زخم های مختلف را این پریشانی بس است

شمع هر جا که انجمن دارد
 پر پروانه سوختن دارد
 به خدا نیست خارجی پدرم
 دین به قلب پدر وطن دارد
 گر چه در کربلاست پیکر او
 دست اغیار پیرهن دارد
 چوب تأدیب خوب می‌داند
 که چه بوسیدنی دهن دارد
 معجری هست بر سرم امروز
 پدر من اگر کفن دارد
 نیمه باز است کام خونی او
 به گمانم پدر سخن دارد
 گر بیایی ز جان پردازم
 دیدنت هر قدر ثمن دارد

«لن ترانی» مگو که از هوسم
 «آرنی» می‌رسد ز هر نفسم

غیر احیاء نمی‌کنم امشب
 جز «خدایا» نمی‌کنم امشب
 من که دل کنده‌ام ز عقبی دوش
 میل دنیا نمی‌کنم امشب
 قرب دختر به بوسه پدر است
 جز تمنا نمی‌کنم امشب
 من زبونی نمی‌کشم از چرخ
 من مدارا نمی‌کنم امشب
 باید امشب کنار من باشی
 بی تو «فردا» نمی‌کنم امشب

چند بوسه به من بدهکاری
صبر از آن ها نمی کنم امشب
نوبتی هم بود زمان من است
پس تماشا نمی کنم امشب
ناز طفل مریض بیشتر است
بی تو «لا لا» نمی کنم امشب

خواب، بی بوسه پدر تا کی؟
دور از خانه، در به در تا کی؟

اکنون که بر دهان تو بابا لب من است
 اوج دعای امشب تو تا لب من است
 با چوب «بد حضور» یزید لعین بگو
 تولیت حریم لب با لب من است
 از فرط اشتیاق سرت آمد از عراق
 مجنون کنون لب تو و لیلا لب من است
 راهب کجاست تا که ببیند ز مستی ام
 احیا گر هزار مسیحا لب من است
 با دست خویش بر دهن خویش می زنم
 در اقتدا به لعل تو تنها لب من است

آن شب سپهر دیده ی او پر ستاره بود
 داغ نهفته در جگرش بی شماره بود
 در قاب خون گرفته ی چشمان خسته اش
 عکسِ سر بریده و یک حلقِ پاره بود
 شیرین و تلخ خاطره های سه سال پیش
 این سر نبود بین طبق ، جشنواره بود
 طفلک تمام درد تنش را زیاد برد
 حرفی نداشت ، عاشق و گرم نظاره بود
 با دست خسته معجز خود را کنار زد
 حتی کلام و دردِ دلش با اشاره بود
 زخم نهان به روسری اش را عیان نمود
 انگار جای خالی یک گوشواره بود
 دستش توان نداشت که سر را بغل کند
 دستی که وقت خواب علی گاهواره بود
 در لابه لای تاول پاهای کوچکش
 هم جای خار هم اثر سنگ خاره بود
 ناگاه لب گشود و تلاطم شروع شد
 دریای حرف های دلش بی کناره بود
 کوچکترین یتیم خرابه شهید شد
 اما هنوز حرف دلش نیمه کاره بود

این همه درد دلم چشم تری می‌خواهد
 آتش سینه ام امشب جگری می‌خواهد
 قصه های شب یلدای فراق من و تو
 تا که پایان پذیرد سحری می‌خواهد
 باز خاکسترم از شوق تو پروانه شده
 شمع من شعله ی تو بال و پری می‌خواهد
 مگر احوال دلم با تو به سامان برسد
 سینه آرام ندارد که سری می‌خواهد
 دخترت را چه شد این بار نبردی بابا؟
 هر سفر قاعدتاً همسفری می‌خواهد
 حال من حال یتیمی است که هر شب تا صبح
 دامن عمه گرفته پدری می‌خواهد
 خون پیشانی تو آتش این دل شده است
 لاله تا داغ ببیند شرری می‌خواهد
 نکند باز هم این زخم دهن باز کند
 لب تو بوسه ی آهسته تری می‌خواهد
 چادرم سوخته فکر کفنم باش پدر
 قامت پوشش نوع دگری می‌خواهد
 این شب آخری ای کاش عمو پیشم بود
 شام تاریک خرابه «قمری» می‌خواهد

ساحل زخم گلویت دل دریای من است
موی تو سوخته اما شب یلدای من است

آمدی داغ دل تنگ مرا تازه کنی
یا دلت سوخته از دربدری های من است

خواب دیدم بغلم کرده ای و میبوسی
سر تو در بغلم، معنی رویای من است

وای بابا چه بلایی به سرت آمده است؟
لبت انگار ترک خورده تر از پای من است

بس که زخمی شده ای چهره ی تو برگشته است
باورم نیست که این سر سر بابای من است

من به عشق تو سر سوخته را شانه زدم
دیده وا کن به خدا وقت تماشای من است

عمه از دست زمین خوردن من پیر شده
نیمی از خم شدن قامت او پای من است

دست بر بال ملائک زدن از دوش
عمو ماجرای سحر روشن فردای من است

زندگی بی تو در این قافله سخت است پدر
گذر عمر از این مرحله سخت است پدر
دختر تشنه اشک است ولی باور کن
گریه کردن وسط هلهله سخت است پدر
روضه خار مغیلان و کف پای یتیم
با دل نازک این آبله سخت است پدر
کاش می شد کمی از نیزه بیایی بغلم
به خدا بوسه از این فاصله سخت است پدر
تا که چشمم به لب خورد ترک خورد لبم
با لب پاره برایم گله سخت است پدر
عمه دیگر چه کند من که خودم می دانم
زندگی با من کم حوصله سخت است پدر

قرآن بخوان از روی نیزه دلبرانه
یاسین و الرحمان بخوان پیغمبرانه
قرآن بخوان تا خون سرخت پا بگیرد
همچون درخت روشنی در هر کرانه
باید بلرزانی وجود کوفیان را
قرآن بخوان با آن شکوه حیدرانه
خورشید زینب شام را هم زیر و رو کن
قرآن بخوان با لهجه ای روشنگرانه
کوثر بخوان تا رود رود اینجا بیارم
در حسرت پلک کبودت خواهرانه
قرآن بخوان شاید که این چشمان هرزه
خیره نگردد سوی ما خیره سرانه



در سرش طرح معمّا می کرد
 با دل عمّه مدارا می کرد
 فکر آن بود که می شد ای کاش
 رفع آزار ز آقا می کرد
 به عمویش که نظر می انداخت
 یاد تنهایی بابا می کرد
 دم خیمه همه ی واقعه را -
 داشت از دور تماشا می کرد
 چشم در چشم عزیز زهرا
 زیر لب داشت خدایا می کرد
 ناگهان دید عمو تا افتاد
 هر کسی نیزه مهیا می کرد
 نیزه ها بود که بالا می رفت
 سینه ای بود که جا وا می کرد
 کاش با نیزه زدن حل می شد
 نیزه را در بدنش تا می کرد
 لب گودال، هجوم خنجر -
 داشت عضوی ز تنش وا می کرد
 هر که نزدیک ترش می آمد
 نیزه ای در گلویش جا می کرد
 زود می آمد و می زد به حسین
 هر کسی هر چه که پیدا می کرد
 آن طرف هلله بود و این سو -
 ناله ها زینب کبری می کرد
 گفت ای کاش نمی دیدم من
 زخم هایت همه سر وا می کرد
 دست من باد بلا گردانت
 ذبح گشتم به روی دامانت

وقت جان کندن من هست عمو می بینی
 تو گل عشق ز باغ دل من می چینی
 من به عشق تو عمو ضربه ی سختی خوردم
 حال از من تو پرسی ز چه رو رنگینی
 ساعتی قبل کنار بدن اکبر خویش
 حال باید به کنار بدنم بنشینی
 ضربه بر من بزن ای دشمن دون شرم نکن
 پاره کن رأس مرا همچو عمو تا بینی
 حمله بر من که پسر بچه ای ام نیست روا
 نام من نیست علی پس ز چه رو پر کینی
 این که غم نیست عمو جان که امان از این شام
 در دل اهل جفا من که ندیدم دینی
 آرزو دارم عمو مثل علی اکبر تو
 اربا اربا شوم و جا نشوم در سینی

عمه جان بنگر عمو از صدر زینافتاده است
 زینت دوش نبی روی زمین افتادهاست
 بی سپاه و بی سپهدار و غریب و تشنه‌لب
 از لبش حتی دم هل من معین افتادهاست
 عمه جان آخر چه شد کارش به این جاها کشید
 حضرت بالا نشینم را ببین افتادهاست
 من که می دانم تو از ما نیز باغیرت تری
 پس چرا تو ایستادی شاه دین افتادهاست؟
 کاش دست من بلاگردان دست او شود
 ساربان چشمش به انگشت و نگینافتاده است
 گاه روی دست و پا و گاه زیر دست و پا
 این عموی ماست یعنی این چنینافتاده است
 دوست داری دق کنم عمه رهایم کنببین
 موی او در پنجه شمر لعین افتادهاست
 تو برو فکری به حال دختران خیمه‌کن
 در دل خیمه هراسی آتشین افتادهاست

وقتی عدو به روی تو شمشیر می کشد
 از درد تو تمام تنم تیر می کشد
 طاقت ندارم اینهمه تنها بینمت
 وقتی که چله چله کمان تیر می کشد
 این بغض جان ستان که تو بی کس ترین شدی
 پای مرا به بازی تقدیر می کشد
 ای قاری همیشه قرآن آسمان
 کار تو جزء جزء به تفسیر می کشد
 این که ز هر طرف نفست را گرفته اند
 آن کوچه را به مسلخ تصویر می کشد
 بر خیز ای امام نماز فرشته ها
 لشکر برای قتل تو تکبیر می کشد

هر چند به یاران نرسیدم که بمیرم
دیدار تو میداد امیدم که بمیرم
دیدم که نفس می زنی و هیچ کست نیست
من یک نفس این راه دویدم که بمیرم
با هر تپ افسوس نمردم که نمردم
در خون تو این بار که بمیرم
با دیدن هر زخم تو ای مزرعه زخم
از سینه چنان آه کشیدم که بمیرم
می گفتم و می سوختم از ناله زینب
وقتی زنت نیزه کشیدم که بمیرم
شادم که در آغوش تو افتاده دو دستم
در پای تو این زخم خریدم که بمیرم

دیگر تحمّلش به سر آمد، برابرش
 دارد ز دست می رود عمّه، عمو، سرش
 شمشیر و نیزه، تیر و سنان متحد شده
 با هر صدای حرمله، حمله به پیکرش
 جسمی نمانده است، فقط تیر و نیزه است
 سیمرغ گشته، بس که شده نیزه ها پرش
 تا ناله های زینب و کلثوم نشنود
 این نیزه آمده که کند عاقبت کرش
 جایی نمانده بود که این تیر جا شود
 اصلاً چه قدر زور زده تا که آخرش...
 چون جان اوست عرش خدا، نیزه ها همه -
 بوسه زدند بر تن او، بر سراسرش
 لعنت به حرمله، و به تیر سه شعبه اش
 خورده گره به سینه، چگونه کشد درش؟
 او واحدست مثل خداوند حیّ فرد
 حالا کنند سم ستوران مکررش
 این تیر آخری که به پهلوی نشسته است
 یادش بیاورد در و دیوار و مادرش
 یک خنجرست، جان دو تن را گرفته است
 دیگر تمام شد به خدا کار خواهرش

دستم اگر رها بکنی یار می شوم
 در قتلگاه یاور دلدار می شوم
 دشمن نشسته عمه، روی پیکر عمو
 رخست اگر دهی سپر یار می شوم
 من را حلال کن که جز این راه چاره نیست
 جانم اگر کنون ندهم زار می شوم
 شمشیر بر امیر کشیدی برای چه؟
 ظالم خودم مدافع سردار می شوم
 تنها میان دست و بدن پوست مانده است
 کم کم شهید یار گرفتار می شوم
 بابا حسن، عزیز دل تو بزرگ شد
 قدری دگر کبوتر دیدار می شوم
 هر چند قسمتم نشده چشم و سر دهم
 دستم بریده همچو علمدار می شوم
 شکر خدا دعای منم مستجاب شد
 سرباز آخر تو به پیکار می شوم
 عبدلله، فدایی راه عمو و حسین
 کشته به روی سینه غمخوار می شوم
 این عاشق و نگاه یتیم کریم عشق
 کی عاشق حقیقی سالار می شوم

میان معرکه لبریز گریه ها شده بود
 پرنده ای که ز صیّاد خود جدا شده بود
 به نام خالق هستی، برای یاری شاه
 و با اجازه ی زهرا ز خیمه پا شده بود
 کبوترانه به گودی قتلگه پر زد
 برای درد یتیمی خود دوا شده بود
 به حکم شرعی دین خدا مقید بود
 برای حنجر شش ماهه خون بها شده بود
 نماز آخر عمرش به روی پیکر شاه
 و با امامت شمشیرها ادا شده بود
 جوان ترین حسن کربلا برای عمو
 ز دست، دست کشید و تمام پا شده بود
 پس از شهادت او پیرمردها گفتند:
 چقدر مثل جوانی مجتبی شده بود
 برای گریه ی بر مجتبی کرب و بلا
 همین بس است که مهمان نیزه ها شده بود
 نوشته اند که بر سینه ی عمو جان داد
 چگونه بر بدن قطعه قطعه جا شده بود؟
 «اسیر»، نوکر این خانواده شد زیرا
 لبش به ذکر و ثنای حسین وا شده بود

هیچکس چون منبه کار عشق مشتش وا نشد
 هیچ جانبازیچو من در قتلگه شیدا نشد
 خوب جنگیدنبه مقتل کار هر سردار نیست
 این مدال عشقجز من بر کسی اعطا نشد
 دست هایمضربه گگیر تیغ ها شد هر طرف
 هیچ دستی مثلدست من سپر اینجا نشد
 شیوه اعجازدستم دشمنان را کور کرد
 دست موسی همنصیبش این ید و بیضا نشد
 پیش مرگانماز آیند تشویقم کنند
 پیش مرگی مثلمن قربانی مولا نشد
 می کند دست و سرم از رهبرم دفع بلا
 حیف چون سقادودستم هدیه بر زهرا نشد
 لحظه جاندادن تو شرح صدرت می شوم
 بر فراز سینههای قرآن چنین معنا نشد
 تو به مقتلهم یتیمان را نوازش می کنی
 هیچکس چون تو برای این دلم بابا نشد
 ناله هایغربت شد قاتل جانم عمو
 به که بازنها اسیری رفتنم امضا نشد
 تا قیامت ایعمو از عمه ام شرمنده ام
 او حریف اینسماجتهای بی پروا نشد
 پیش معراجشهیدان آبرویم رفته بود
 هیچ شرمیآبرویش اینچنین احیا نشد
 چونکه آهنگاسیری را شنیدم در حرم
 خواستم باعمه باشم ای عمو اما نشد

گر چه قدم کوچک است و بار ندارد
 بیشتر از یازده بهار ندارد
 عشق تو با سن و سال کار ندارد
 سر کشی عشق من مهار ندارد
 هر که شد از عشق مست عبد حسین است
 هر کسی عبدالله است عبد حسین است
 من که پسر خوانده ی سرای عمویم
 ما حصل زحمت دعای عمویم
 دست چه باشد کنم فدای عمویم
 دار و ندارم همه برای عموم
 در سر ما فرق، بین دست و جگر نیست
 مرد خدا نیست آن که مرد خطر نیست
 حضرت عزّ و جل که ترس ندارد
 کوه وقار از کتل که ترس ندارد
 طفل حسن از جدل که ترس ندارد
 بچه ی شیر جمل که ترس ندارد
 وای اگر نیزه ای به دست بگیرم
 زیر و زبر می کنم به عشق امیرم
 از سر شوق است اگر که بی کفنم من
 مرد بی دفاع عمو حسین منم من
 طفل حسن زاده نه، خودم حسنم من
 عمه مهبای جنگ تن به تنم من
 یک تنه پس می زنم به لشکر کوفه
 عمه سپاهت منم برابر کوفه
 حال که در خیمه های او پسری نیست
 از علی اکبرش دگر خبری نیست
 ماندن من در حرم چنان هنری نیست
 دست ضعیفم که هست اگر سپری نیست

دست من از جنس دست مادر آقاست
 ارث قدیمی ما ز کوچه ی زهراست
 جان که نباشد حرم چه فایده دارد؟
 بعد عمو پیکرم چه فایده دارد؟
 از همه کوچک ترم چه فایده دارد؟
 حبس شدن در حرم چه فایده دارد؟
 عمه یسار و یمین چه قدر شلوغ است
 دور عمو را ببین چه قدر شلوغ است
 زانوی من خم شد آن سوار که افتاد
 از روی مرکب بی اختیار که افتاد
 با طرف راست یک کنار که افتاد
 بر روی شمشیر و سنگ و خار که افتاد
 عمه ببین نیزه را به مشت گرفتند
 موی عموی مرا ز پشت گرفتند
 عمه بس است این همه تپیده شدن ها
 ضربه ی شمشیر ها شنیده شدن ها
 زیر لگدهای چکمه دیده شدن ها
 این طرف و آن طرف کشیده شدن ها
 دیر شد عمه - مرا به خویش رها کن
 زود برو در میان خیمه دعا کن
 آمد و آن تیر های جا شده را دید
 روی تنش زخم های وا شده را دید
 در بدنش نیزه های تا شده را دید
 دور سرش چند مرد پا شده را دید
 یابن خبیثه! چرا به سینه نشستی
 روی حسینیّه ی مدینه نشستی

غیرت خاکسترش رنگ دگر داشت
شعله بال و پرش میل سفر داشت
آن که در این یازده سال یتیمی
تا که عمو بود انگار پدر داشت
از چه بماند در این خیمه خالی
آن که ز اوضاع گودال خبر داشت
گفت: به این نیزه خشک و شکسته
تکیه نمی زد عمو یار اگر داشت
رفت مبادا بگویند غریب است
یا که بگویند عمو کاش پسر داشت
آمد و پیشانی زخمی شه را
از بغل دامن فاطمه برداشت
در وسط بهت دلشوره زینب
شکر خدا دست، یعنی که سپر داشت

آمدم تا جان کنم قربانتو
 پیش تو گردم بلا گردانتو
 در حرم دیدم که تنها ماندهام
 همراهان رفتند و من جا ماندهام
 رفتی و دیدم دل از کف دادهام
 خوش به دام عقل و عشق افتادهام
 عاقبت آن سو عشق این سو میکشاند
 از دو سو این می کشاند آن میکشاند
 عشق گفتا صبر کن طفلیهنوز
 عشق گفتا کن شتاب و خودبسوز
 عقل گفتا هست یک صحرا عدو
 عشق گفتا یک تنه ماندهعمو
 عقل گفتا روی کن سویحرم
 عشق گفتا هان نیفتی از قلم
 عقل گفتا پای تو باشد بهگل
 عشق گفت از عاشقان باشیخجل
 عقل گفتا نی زمان مستیاست
 عشق گفتا موسم بی دستیاست
 عقل گفتا باشدت سوزانجگر
 عشق گفتا هست عمو تشنهتو
 راهی ام چون دید عقل از پانشست
 عشق دست عقل را از پشتبست
 بین وجودم عشق محض از مغز و پوست
 می زند فریاد جانمندوست، دوست
 خاطر افسرده ام را شدکن
 طایر روح از قفس آزادکن
 هم دهد آغوش تو بوی پدر
 هم بود روی تو چون روی پدر

بین ز عشقت سینه آکندهام
در بر قاسم مکن شرمندهام
من نخواهم تا به گردت پرزنم
آدم آتش به جان یک سرزنم
دوست دارم در رهت بی سرشوم
آنقدر سزوم که خاکسترشوم
مهر زن بر برگه جانبازیام
وای من گر از قلم اندازیام
هست بعد از نیستی هستیمن
شاهد عشق تو بی دستی من
کوچکم اما دلی دارم بزرگ
بچه شیرم باکی ام نبود زگرگ
گو شود دست من از پیکر جدا
کی کنم دامان عشقت را

دردی به سینه هست که خاکستر میکند
در دستهای محکم تو مظطرم کند
خشکم کند به شعله این داغماندم
با ابرهای اشک بیاید ترم کند
اه ای خدا به عمه چه گویم که لحظه ای
بالم دهد رهاکندم باورم کند
من می پرّم خدا کند او تیغ خویش را
جای عمو حوالهبال و پرّم کند
قیچی زد و برید و مرا تکه تکه کرد
اصلاً اراده کرد گلی پرپرّم کند
حالا که من به سینه زخمش رسیده امن
بگذار دست های کسی بر سرم کند

کرده در باغ رخت گشت و گذار عبدالله
 داده از دست چو موی تو قرار عبدالله
 ریخته در کف خود دار و ندار عبدالله
 دیده چون بر رخ تو خون و غبار عبدالله
 نیست آن کس که نشیند به کنار عبدالله
 سپر از دست بینداز که من می آیم
 به هواداری تو جای حسن می آیم
 منم آن کس که ز غربت به وطن می آیم
 عوض نجمه کنون من به سخن می آیم
 بسمل یک سر موی تو هزار عبدالله
 منکه خورده گره ای دوست به کارم چه کنم
 دست خطی چو من از باب ندارم چه کنم
 منکه در نزد زنان شوق تو دارم چه کنم
 جگرم سوخت بگو ای کس و کارم چه کنم
 سوخت چون شمع شب افروز مزار عبدالله
 قاسم امروز که در حلقه آغوش تو بود
 پشت خیمه ز غم عشق تو مدهوش تو بود
 به گمانم که دلم پاک فراموش تو بود
 منم آن طفل که دائم به سر دوش تو بود
 از چه گویی که بماند به کنار عبدالله
 گر اسیری بروم خصم توأم خوار کند
 وای از آن روز که دون بر همه آزار کند
 خاطر عمه توجه به من زار کند
 دشمن آن لحظه یتیم تو گرفتار کند
 بهتر آن است شود بر تو نثار عبدالله
 موسی وادی شوقم ید بیضا دارم
 بر روی سینه تو سینه سینا دارم

نجمه کو تا که ببیند چه تماشا دارم
 عالم امروز به کام است که بابا دارم
 پدر اینجاست به اغیار چه کار عبدالله
 شأن تو نیست که ره بر روی زانو بروی
 گه به صورت بروی گاه به ابرو بروی
 کو اباالفضل که با قوّت بازو بروی
 اکبرت کو که به یک قامت نیکو بروی
 گشته این لحظه دگر دست به کار عبدالله
 تیر خود را بزن ای حرمله بیتاب شدم
 یاد تابوت شدم غمزده باب شدم
 از غم عشق عمو شمع صفت آب شدم
 من مدال دم جان دادن ارباب شدم
 همچو اصغر شده با تیر شکار عبدالله
 سر اگر در قدم یار نباشد سر نیست
 خون من سرخ تر از خون علی اصغر نیست
 ای شه خسته مگر مادر من مادر نیست
 نجمه را شرم ز گیسوی علی اکبر نیست؟
 نجمه را می دهد امروز وقار عبدالله



در رگ رگش نشانه ی خوی کریم بود
 او وارث کمال پدر از قدیم بود
 دست عمو به گیسوی او چون نسیم بود
 این کودکی شهید که گفته یتیم بود؟
 وقتی حسین سایه ی بالای سر شود
 کو آن دل یتیم که تنگ پدر شود؟
 در لحظه های پر طیش نوجوانی اش
 با آن دل کبوتری و آسمانی اش
 با حکم عمّه، عمّه ی قامت کمانی اش
 بر تل زینبیه بود دیده بانی اش
 اخبار را به محضر عمّه رسانده است
 دور عمو به غیر غریبی نمانده است
 خورشید را به دیده شفق گونه دید و رفت
 از دست ماه دست خودش را کشید و رفت
 از خیمه ها کبوتر عاشق پرید و رفت
 تا قتلگاه مثل غزالی دوید و رفت
 می رفت پا برهنه در آن صحنه ی جدال
 می گفت عمّه، جان عمو کن مرا حلال
 دارد به قتلگاه سرازیر می شود
 مبهوت تیر و نیزه و شمشیر می شود
 کم کم خمیده می شود و پیر می شود
 یک آن تعللی بکند دیر می شود
 در موج خون حقیقت دریا نشسته است
 دورش تمام نیزه و تیر شکسته است
 دستش برید و گفت: که ای وای مادرم
 رنگش پرید و گفت: که ای وای مادرم
 در خون طپید و گفت: که ای وای مادرم
 آهی کشید و گفت: که ای وای مادرم

وقتی که ضربه آمد و بر استخوان نشست
 در عرش قلب فاطمه چون پهلویش شکست
 خونس حنا به روی عمویش کشیده است
 از عرش، آفرین پدر را شنیده است
 مشغول ذکر بانوی قامت خمیده است
 تیری تمام قد به گلویش رسیده است
 تیری که طرح حنجره اش را بهم زده
 آتش به جان مضطر اهل حرم زده
 یعقوب را بگو که دو تا یوسفش به چاه
 ماندند در میانه ی گرگان یک سپاه
 فریاد مادرانه ای آید که: آه، آه
 دارد صدای اسب می آید ز قتلگاه
 ده اسب نعل خورده و سنگین تن آمدند
 ارواح انبیا همه با شیون آمدند

عمو نگاه صمیمانه پدر داری
 شکسته بالی و اما هنوز پر داری
 دوباره مثل فدیم یتیم خواهم شد
 اگر هوای غریبانه سفر داری
 اسیر هلله سایه های شمشیری
 هزار فتنه نیزه به دور و بر داری
 به غیر این همه تیری که سینه ات دارد
 چه زخم های عمیقی در کمر داری
 اگر چه از نفس افتاده هیبت تیغت
 ولی بین دم آخر دو تا سپر داری
 عمو به جان رقیه باور کن
 میان این همه دشمن تو هم پسر داری
 همین که دست من و جان تو به مو بند است
 همین که سوی نگاهم نگاه تر داری
 برای بردن پیراهن تو آمده اند
 مخواه پیکر من را ز سینه برداری

شمسیو روی زمین با روی ماه افتاده ای
تا اذان مانده چرا در سجده گاه افتاده ای
سینه تنگ و عرصه تنگ و غربت تو می کشد
زیر دست و پای دشمن بی سپاه افتاده ای
گفتبایا دست خود را حائل رویت کنم
راستگفته مثل زهرا بی پناه افتاده ای
ایعمو از خیمه می آیم کمی آرام باش
از چه با زانو به سوی خیمه راه افتاده ای
خوبمعلوم است از پیشانی و ابروی تو
بارخت از روی مرکب گاه گاه افتاده ای
دردل گودال جای ماهرویی چون تو نیست
یوسفزها چرا در بین چاه افتاده ای
منبه هل من ناصر تو آمدم در قتلگاه
آمدمدشمن نگوید از نگاه افتاده ای

خواستم پر بکشم بال و پرم سوخت عمو
 از غریبی تو قلب پدرم سوخت عمو
 از عطش دم نزدم از غم تو داد کشم
 خواستم مثل تو باشم جگرم سوخت عمو
 دستی از دست ندادم که به دست آوردم
 لیک در دفع بلایت سپرم سوخت عمو
 مانده در مشت عدو گیسوی پیشانی من
 آنچنان کز غضبش موی سرم سوخت عمو
 مادرم فاطمه را چون که صدا می کردی
 از رخ نیلی او چشم ترم سوخت عمو
 چون که شمشیر و ثنان بر تو هجوم آوردند
 زیر این بار ز پا تا به سرم سوخت عمو
 تنم از تیر سه شعبه به تنت دوخته شد
 خیمه از همهمهی ایر خبرم سوخت عمو

من که هستم طفل معصوم حسن
تنگ گشته خیمه ها از بهر من
دست من در دست عمه عار نیست
لیک مانند بهتر از پیکار نیست
کی هراسم باشد از تیر عدو
من زنسل تیرو تابوتم عمو
تیغ می آید که بوسد روی تو
من چسان عازم نباشم سوی تو
گر نباشد حنجر من حایلت
ترسم آخر تیر غم بوسد دلت
تا نبوسد تیغ دشمن روی دوست
دست من بهتر که آویزد ز پوست
دو ن چو خواهد حلقه بر حلقه زند
خود مگر از روی نعشم بگذرد
من یتیمم بهکه بابایم شوی
باعث قدریت سلایم شوی
باده عشقم بده هوشم بگیر
این دم آخر در آغوشم بگیر
حال کاین دستم جدا شد از تنم
من ز نامفاطمه دم می زنم
چون دعایم جتبی شد مستجاب
شد قلم دستم چو یار بو تراب



جلوه ی ذات کبریا شده ای
 کعبه ی تیغ و نیزه ها شده ای
 زیر این چکمه های زبر و خشن
 مثل قالی نخ نما شده ای
 چقدر نیزه خورده ای! چه شده؟
 دم عصری پر اشتها شده ای
 نیزه ای بوسه زد به لعل لب
 ماه زینب چه دلربا شده ای!
 همه ی موی عمه گشته سپید
 خوب شد خمره حنا شده ای
 کاوش تیغ ها برای زر است
 تو مگر معدن طلا شده ای؟
 نقشه ی ری خطوط زخم تنت
 پس برای همین تو تا شده ای؟!
 با تقلا و دست و پا زدنت
 باعث گریه ی خدا شده ای

عمو رسیدم و دیدم؛ چقدر بلوا بود!
 سر تصاحبِ عمامه ی تو دعوا بود
 به سختی از وسط نیزه ها گذر کردم
 هزار مرتبه شکر خدا کمی جا بود!
 ثواب نحر گلویت تعارفی شده بود
 سر زبان همه جمله ی - بفرما- بود
 عمو چقدر لب خشکتان ترک دارد!
 چه خوب می شد اگر مشک آب سقا بود
 زنی خمیده عمو رد شد از لبِ گودال
 نگاه کن؛ نکند مادر تو زهرا بود
 برای کشتن تان تیغ و نیزه کم آمد
 به دست لشگریان سنگ و چوب حتی بود!
 تمام هوش و حواس سپاه کوفه و شام
 به فکر جایزه ی بردنِ سر ما بود
 بلند شو؛ که همه سوی خیمه ها رفتند
 من آمدم سوی گودال، عمه تنها بود

دردم، ز کودکی است که با روی هم چو ماه
 آمد برون، به یاری آن شاه بی سپاه
 بی تاب چون دل از بر زینب فرار کرد
 آمد چو طفل اشک روان، در کنار شاه
 کای عمّ تاج دار، به خاک از چه خفته‌ای؟
 برخیز از آفتاب بیا تا به خیمه گاه
 نشنیده‌ای مگر سخن عمه را چو من؟
 تنها ز خیمه آمده‌ای نزد این سپاه
 هر کس که آب خواست دهندش به تیغ، آب
 باز گرد سوی خیمه و آب از کسی مخواه
 می‌گفت و می‌گریست، که دژخیمی از ستیز
 تیغی حواله کرد به آن ماه دین پناه
 آن طفل، دست خویش سپر کرد پیش تیغ
 دست اوفتاد از تن معصوم بی گناه
 بی‌دست، جان سپرد به دامان عم خویش
 چون ماهی به لجه‌ی خون مانده در شناه
 می‌داد جان به دامن شاه الغیاث گوی
 می‌کرد شاه تشنه به حیرت بر او نگاه



آمده جان عمو اشک فشان در بر تو
تا کنم رفع عطش از دم جان پرور تو
مادرم کرده کفن پوش مرا جان عمو
خرمن زلف مرا شانه زده خواهر تو
پدرم نامه نوشته است که در کریلا
جای او شهد شهادت خورم از ساغر تو
اذن جنگم بده ای یوسف زهرا که سرم
بر سر نیزه شود چون سر سوداگر تو
اکبرت رفت و از او فاطمه خواهد پرسید
که چه شد پور حسن همدم و همسنگر تو
شرح آن کوچه شنیدم که به زهرا چه گذشت
ای فدای رخ نیلی شده ی مادر تو
پدرم چشم به راه است که بیند تن من
پاره پاره چون تن و فرق علی اکبر تو



بسکه میدان رفتن تو ، بر عمویت مشکل است
 دست یابی تو ، بر این آرزویت مشکل است
 دیگر از هجران مگو ، ای یادگار مجتبی
 بر مشام جان ، فراق عطر و بویت مشکل است
 بر دلم آتش مزین ، ای میوه قلب حسن
 چون مرا بشنیدن این گفتگویت مشکل است
 سن تو جانا مناسب با چنین پیکار نیست
 جنگ تو ، با لشکری در روبرویت مشکل است
 سخت باشد ، ناسزا بشنیدن از هر ناکسی
 گفتگو با دشمن بی آبرویت مشکل است
 ای که واجب نیست ، در این سن تو ، صوم و صلوه
 تشنه لب در کربلا ، با خون وضویت مشکل است
 بهر میدان رفتن خود ، اشک بر دامن مریز
 نور چشمم ، جنگ کردن ، با عدویت مشکل است
 ای که از داغ حسن ، گرد یتیمی بر سرت
 دیدن اندر خاک و خون ، رخسار و مویت مشکل است
 چون به جان مجتبی ، دادی قسم ، اینک برو
 گرچه دل برکندن از روی نکویت مشکل است
 می روی و ، می کنم سوی تو با حسرت نگاه
 گر چه در هجران ، نظر کردن به سویت مشکل است
 بسکه صحرا ، پر خروش از لشگر باطل بود
 حق شنیدن از لب تکبیر گویت مشکل است
 تا سلامت بینمت ، کردم شتاب از خمیه گاه
 لیک ، با انبوه دشمن ، جستجویت مشکل است
 بسکه ابر خاک و خون ، بگرفته روی ماه تو
 از پس این پرده ها ، دیدار رویت مشکل است
 در دم جان دانت ، گفתי : عمو جانم بیا
 غرفه در خون ، دیدن تو ، بر عمویت مشکل است

گر نباشد چشمهٔ چشمان گریانت (حسان)
زینهمه آلودگیها ، شست و شویت مشکل است

شد چو بی یار و معین سبط رسول مدنی
 عازم معرکه شد سرو ریاض حسنی
 تیغ بگرفت ز ماه نو و آراست بخویش
 سروساں گلبن حسرت کفن یاسمنی
 با دوصد ناله ز پورشه اورنگ دلی
 اذن بگرفت و برآمد به بر قوم دنی
 مادرش گرم فغان کردن و او گرم جدال
 لشگر اندر پی او او پی لشگر شکنی
 تا که بارید بر او سنگ قضا امر قدر
 بازویش ماند ز رزم آری و رأیت شکنی
 گشته شق القمر آندم که شد آن در یتیم
 رخس از خون جبین رنگ عقیق یمنی
 تیشه ظلم عدو کرد زبیداد سپهر
 اندران عرصه از آن شاخه گل ریشه کنی
 شد نگونسار چه از باد سیه لاله سرخ
 خفت بر خاک چه از داس نهال چمنی
 خواند عم خود وشه آمد و دید از ره کین
 طوطی خوش سخنش مانده ز شیرین سخنی
 بر کشید از دل پردرد چنین ناله که کرد
 سوزش اندر دل نه چرخ بر این شعله زنی
 صله شعر تو آنست تجلی که بحشر
 دستگیر تو شود رحمت دادار غنی

کبوترانه از این خاک‌ها رها شده‌ای
برای درد یتیمانه‌ات دوا شده‌ای
ربوده باد ز رویت نقاب و می‌بینم
چه قدر شکل جوانیِ مجتبی شده‌ای
بیا برای مدینه دوباره گریه کنیم
رسیده مادرم و غرق در عزا شده‌ای
دو دست زیر تنت برده‌ام ولی خالی‌ست
جدا شدی ز من از بس جدا جدا شده‌ای
پس از صدای نفس‌های مانده در سینه
پس از صدای ترک‌ها چه بی صدا شده‌ای
به قد کشیدن تو تیغ‌ها کمک کردند
گمان کنم به بلندیِ نیزه‌ها شده‌ای
من از کمر شده‌ام تا و از تو می‌پرسم
سرت چه آمده از بین سینه تا شده‌ای؟

گلبرگ های یاسمنت زیرو رو شده
باغی از آه شعله زنت زیرو رو شده

پیراهنی که بر بدنت بود کنده اند
پیراهنی که شد کفنت زیرو رو شده

یک دشت سنگ بوسه بر روی گونه ات زده
یک دشت نیزه دور تنت زیرو رو شده

با من بگو به دست که افتاد کاکلت
اینطور زلف پر شکنت زیرو رو شده

تقصیر استخوان سر راه مانده است
شکل نفس نفس زدنت زیرو رو شده

این نعل های تازه چه کرده اند ، وای من
چشمت، لب ، رخت ، دهنت زیرو رو شده

زیباتر از همیشه در این کربلا شدی
دیدى دلم گرفته، مرا مجتبی شدى؟

لک زد دلم برای عمو گفتنت، بگو
لک زد دلم چرا، چه شده بی صدا شدى

افتاده‌ای به خاک و پر از زخم گشته‌ای
از دست رفته‌ای و پر از ردپا شدى

از پای کوبی سُم اسبان عجیب نیست
ای پاره‌ی دلم که چنین نخ نما شدى

دیروز شانه‌ات زدم امروز دیده‌ام
با پنجه‌های قاتل خود آشنا شدى

بر روی خاک مثل عمو قد کشیده‌ای
یا بس که تیغ خورده‌ای از زخم و شدى

گفتم عصای پیری من بعد اکبری
اما از این شکسته‌ی تنها جدا شدى

این که این قدر تماشا دارد
به رگش خون علی را دارد

مجتبی آمده تصویر شود
به حسن رفته؛ تماشا دارد

گیسوئی که زده شانه حسین
هر قدر دل ببرد جا دارد

سیزده بار زمین فهمیده
مُتی بر سر دنیا دارد

شاه در بدرقه اش آمده است
تا ببینند که بابا دارد

نیست پایش به رکاب از بس که
میل پرواز به بالا دارد

چشم بد دور به بازو بندش...
...ریشه چادر زهرا دارد

نوجوان است و دعایی بر لب
پشت او زینب کبری دارد

نوجوان است ولی وقت نبرد
پای هر ضربه اش امضا دارد

نوجوان است ولی از رجزش
از دمش صاعقه پروا دارد

رجزی خواند و همه فهمیدند
بعد از این ، معرکه آقا دارد

شکل رزمش چقدر پیچیده ست
شیوه حضرت سقا دارد

قبضه ی تیغ که میچرخاند
آذر خشی ست که میسوزاند

شور در پهنه صحرا انداخت
موج بر سینه دریا انداخت

یک همایورد ندارد بس که
هیبتش لرزه به صحرا انداخت

باد تا بند نقابش وا کرد
پرده از محشر کبری انداخت

عاقبت ازرق شامی آمد
رو به قاسم نظری تا انداخت

چار فرزند به میدان آورد
دو طرف را به تقلا انداخت

همه جا بود سکوتی سنگین
کربلا چشم به آنجا انداخت

دست پرورده عباس نظر...
...تا که بر قامت آنها انداخت

چار فرزند حرامی را با
ضربه ای یک به یک از پا انداخت

اولین چرخش تیغش از تن
سرشان را به ثریا انداخت

نوبت ارزق شامی شد و باز
پیش آنها سر او را انداخت

همه را ضربه ی شصتش یاد...
...ضربه کاری مولا انداخت

مجتبی باز به تکرار آمد
بانگ تکبیر علمدار آمد

حیف غم بود که معنا کردند
گرد او هلهله برپا کردند

تا که دیدند حریفش نشدند
دستی از سنگ مهیا کردند

همه طوری به سرش ریخته اند
گوئیا گمشده پیدا کردند

گل سرخی به زمین باز شد و
ساقه را از دو سه جا تا کردند

استخوان های شکسته او را
چقدر خوش قد و بالا کردند

نیزه ها بر سر او زار زدند
تیغ ها را به تنش جا کردند

تا که دیدند عمو می آید
همگی خنده به لب وا کردند

نعل ها رد شده و ضرب زدند
تا مشبک بدنش را کردند

مادرش آمده بالیش حیف
چقدر خوب مدارا کردند

مادرش آمد و با زخمی نو
باز خون بر دل زهرا کردند

کاکلش را ز دو سو چنگ زدند
وقت غارت شد و دعوا کردند

تا روی خاک کشیدن ها را
ایستادند و تماشا کردند

وای بر من چه خیالی دارند
نعل ها شکل هلالی دارند

چون گل باغ حسن از خیمه گاه آمد برون
از میان ابر گفتی قرص ماه آمد برون
آسمان پنداشت ماهش را دگر مانند نیست
چهره قاسم چو دید از اشتباه آمد برون
سیزده ساله جوانی همچو ماه چارده
از حرم با صد جلال و عز و جاه آمد برون
تا ببیند وقت رفتن روی ماهش را تمام
همچو خورشید از درون خیمه شاه آمد برون
زینب افسرده بهر دیدن خورشید و ماه
از حرم با ناله و فریاد و آه آمد برون
سوی میدان تاخت قاسم چون صدای العطش
از خیام کودکان بی پناه آمد برون
از پی نوشیدن جام شهادت آن یتیم
چون در خونین ز دریای سیاه آمد برون
هر که بوسید از ارادت آستانش را رسا
رفت آنجا با گناه و بی گناه آمد برون

ایناسبها از این بدنم پا نمی کشند
 از روی غنچه کفنم پا نمی کشند
 تا که گلاب ناب مرا در نیاورند
 از غنچه های یاسمنم پا نمی کشند
 ایننیزه ها که در جگرم پا گذاشتند
 چونداد می زنم حسنم پا نمی کشند
 میخواستم دوباره صدایت کنم ولی
 یک لحظه هم از این دهنم پا نمی کشند
 مویمرا به دست گرفتند و می کشند
 اماز دست و پا و تنم پا نمی کشند

اگر روز است قرص ماه پس چیست؟
اگر دریاست دلو چاه پس چیست؟
اگر رزمنده خود و جوشنش کو؟
عبا و قامت کوتاه پس چیست

چنین که بی قراری وای بر من
سوار بی مهار وای بر من
علی اکبر که جوشن داشت آن شد
تو که جوشن نداری وای بر من

خدایا این پسر آینه ی کیست؟
میان خاک این گنجینه ی کیست؟
صدای خورد گشتن آید اما
صدای استخوان سینه ی کیست؟

قاسم به نزد شاه دین با چشم گریان آمده
 آماده یاری شده بر عزم میدان آمده
 نوباوه باغ حسن در نزد عم خویشان
 با چهر چون رشک چمن با قلب سوزان آمده
 چون دید عم خویش را بی یاور و بی آشنا
 از بهر یاری از وفا افتان و خیزان آمده
 گردید از شه ملتمس بگرفت اذن جنگ پس
 گردید راکب بر فرس بر جنگ عدوان آمده
 چون جاگزین شد روی زین پس گفت بن سعد لعین
 با آن سپاه مشرکین یک شیر یزدان آمده
 مانند جد خود علی با صوت تکبیر جلی
 چون شیر غاب از پردلی باروی رخشان آمده
 از جوزه های جنگ را برخواند آنسان از دغا
 کش خصم ملعون دغا بهرش ثنا خوان آمده
 عمو بحالت من چشم مرحمت واکن
 بیا و قاسم دلخسته را تماشا کن
 گرفته تنگ بحالم سپاه سنگین دل
 نظر بقاسم و سیر هجوم اعدا کن
 بجز تو هیچکس اندر غم یتیمان نیست
 بیا دمی بسرم از ره وفا جاکن
 رضا مشو که بحسرت روم بحجله خاک
 اساس عشرت داماد خود مهیا کن
 عمو بجای پدر کن بحال من پدری
 برای من زوفا بزم عیش برپا کن
 برو بخیمه عمو جان برای خاطر من
 عروس بیکس افسرده را تسلی کن
 شدست پیکر قاسم هزار پاره ز تیغ
 بیا جراحت جسم مرا مداوا کن

زسم اسب نگر دیده تا تنم پامال
 مرا خلاص زاعدای بی سرو پاکن
 چو شد عروسی قاسم دگر عزا صامت
 زدست دور فلک مرگ خود تمنا کن
 عمو ببین لب خشک و دل پریشان را
 بکن بدر من تشنه فکر درمان را
 عمو مگر بجهان رسم کوفیان اینست
 که تشنه در لب دریا کشند مهمان را
 عمو مگر ظلماتست دشت کرب و بلا
 که بسته بر رخ ما خصم آبجیوان را
 گرفتم آنکه نباشیم ما حریم رسول
 نکشته کافری از تشنگی مسلمان را
 اگر بقیمت جانست آب در این دشت
 بالتماس من تشنه میدهم جان را
 عمو بجز تو مددکار نیست، یاب مرا
 نموده اند بمن تنگ ملک امکان را
 اگرچه اهل حرم جمله کشته آبد
 ولی صبوری طاقت کم است طفلان را
 بگیر مشگ و ز راه ثواب آب پیار
 که ساخته است عطش کار ما غریبان را
 چه گشت گلشن آل عبا خزان
 صامت مکن دگر گلشن و گلستان را

آمد از خیمه همچو قرص قمر
 آنکه آماده بهر پرواز است
 اشتیاق است و ترس جاماندن
 بند نعلین او را اگر باز است
 کربلا با نسیم گلبرگش
 رنگ و بوی گلاب می گیرد
 حسنی زاده است، حق دارد
 چهره اش را نقاب می گیرد
 آخر او ماهپاره می باشد
 مثل خورشید عرشه ی زین است
 آن گلی که به چشم می آید
 زودتر در نگاه گلچین است
 قامت سبز و قد کوتاهش
 بوی کامل ترین غزل دارد
 اینکه شوق زبان زد عشق است
 سیزده شیشه ی عسل دارد
 جشن دامادی و بلوغش بود
 که به تکلیف خود عمل می کرد
 مثل یک غنچه زیر مرکبها
 داشت خود را کمی بغل می کرد
 سینه گاهش کمی تحمل داشت
 آن هم از دست نعلها و اشد
 معجزه پشت معجزه آمد
 نونهای شبیه طوبی شد
 گر عمو را شکسته می خواند
 گر کلامی به لب نمی آرد
 در مسیر صدای بی حالش
 استخوان مزاحمی دارد

قامت او کمی بزرگ شده است
یا عمو قامت خمی دارد؟!
رد پای کشیده ی او تا
وسط خیمه لاله می کارد
بر سر گیسوی پریشانش
رنگ خونابه نیست، رنگ حناست
آخر این نوجوان بی حجله
تازه داماد سیدالشهدا ست

زره اندازه نشد پس کفنش را دادند
 کم ترین سهمیه از سهم تنش را دادند
 قاسم انگار در آن حظه «انا الهو» شده بود
 سر این «او» شدنش بود «من»ش را دادند
 بی جهت نیست تماما بغلش کرده حسین
 بعد ده سال دوباره حسنش را دادند
 تا که حرز حسنی همراه قاسم باشد
 عمه ها تکه ای از پیرهنش را دادند
 داشت مجذوب کلیم الهی خود می شد
 سنگ ها نیز جواب سخنش را دادند
 داشت با ریختنش پای عمو کم شد
 چقدر خوب زکات بدنش را دادند
 گفت یعقوب: تن یوسف من را بدهید
 گفت یعقوب: ولی پیرهنش را دادند

خوب است هر عاشق قرنی داشته باشد
 در دست عقیق یمنی داشته باشد
 گرمیل به قربان شدنی داشته باشد
 ی داشته باشد « لن » بدنیست که معشوق
 این جذبه عشق است که رد کردم اینجا
 ورنه پی چشم نمی آوردم اینجا
 توفیق نداری به خدا با سپر خویش
 اینگونه عمورامکشان پشت سر خویش
 خوب است نقابی بزنی بر قمر خویش
 تا قوم زمینت نزنند با نظر خویش
 آخر توشیبه حسنی، حرز بیانداز
 تو یوسف صحرای منی، حرز بیانداز
 ماه از روی چون ماه تو و امانده دهانش
 زلف تو پریشان شد و دادند تکانش
 حق دارد عمو این همه باشند نگرانش
 این ازرق شامی و تمام پسرانش...
 کوچکتر از آندبه جنگ تو بیایند
 گر جنگ بیایند به جنگ تو میایند
 زن ها چقدر موی پریشان تو کردند
 از بس که دعا بر تو و بر جان تو کردند
 وقتی که نظر بر قد طوفان تو کردند...
 وقتی که نگه بر تو و میدان تو کردند...
 گفتند: نبردش چه نبردی است! ما شاء الله
 این طفل حسن زاده چه مردی است! ما شاء الله
 بالای فرس بودی و بانگ جرس افتاد
 بانگ جرس افتاد و به رویت فرس افتاد
 از هر طرفی بال و پرت در قفس افتاد
 سینه ت که صدا کرد، عمو از نفس افتاد

از زندگی ات ، آه ، توراسیرنکرده؟
 چیزی وسط سینه ی تو گیرنکرده؟
 میل توبه شوق آمد و ضرب المثلت کرد
 آئینه جنگیدن مرد جملت کرد
 آنقدر عسل گفתי و مثل عسلت کرد
 با زحمت بسیار عمویت بغلت کرد
 از بسکه عدو سنگ به ظرف عسلت زد
 اندام تودرین عسل ریخت کش آمد
 دور و برت آنقدر شلوغ است که جانیت
 خوبی ضریح توبه این است جدانیت
 برگیسوی تو خون جبین است ، حنانیت
 نه ... بردن این پیکر تو کار عبانیت
 باید که کفنپوش بلندت بنمایم
 آغوش به آغوش بلندت بنمایم
 یک لحظه تو پاشو بنشین ... جان برادر
 آخر چه کنم ماه جبین ... جان برادر؟
 تا پامکشی روی زمین ... جان برادر
 از کاکل تومانده همین؟ ... جان برادر
 جسم تو زمین است . عمومی رود از دست
 تومی روی از دست ، عمومی رود از دست

از تنم چند تن درست کنید
بی سر و بی بدن درست کنید
سنگ را بر تنم تراش دهید
تا عقیق یمن درست کنید
زره‌ای تن نکرده‌ام تا خوب
از لباسم کفن درست کنید
از پر تیرهای چله‌نشین
بر تنم پیرهن درست کنید
سیزده مرتبه مرا بکشید
سیزده تا حسن درست کنید
آنقدر قد کشیده‌ام که نشد
کفنی قد من درست کنید

آنقدر رشیدی که تنت افتاده
اطراف تنت پیرھنت افتاده
یک ظرف غسل داشت لبث فکر کنم
با سنگ زبس که زدنت افتاده
از بس به سر و صورت تو سنگ زدند
خدشه به عقیق یمنت افتاده
سر در بدنت بود که پامال شدی
پس دست تو نیست گردنت افتاده
برگرد حسین زود حسین برگردانش
در خیمه عروس حسنت افتاده

بالاترین نقطه ی پرواز جاش بود
خورشید از اهالی صبح نگاش بود
خال لبش که ارثیه ی آفتاب هاست
یک آسمان ستاره قطبی فداش بود
یک بند بسته، بند دگر را نبسته است
این اشتیاق تازه ی نعلین پاش بود
کم کم بزرگ می شود و مرد می شود
آنقدر سنگ و تیر و بهانه برایش بود
افتاده بود و دور خودش داد می کشید
یک استخوان درد بدی در صداش بود
آن جاد ای که ما به غبارش نمی رسیم
این نوجوان قافله در انتهایش بود

روزی که خاک نشئه ی صبح نشورداشت
 چنگی حزین - چکامه ی خوند رچگورداشت
 خورشید در محاق افق خون تیره بود
 امساک آب سورگناه کبیر هب بود
 می سوخت خیمه خیمه نگاهی در اضطراب
 خون می چکید از نوک مژگان آفتاب
 نعل کهر در آتش عصیان مذاب بود
 در رود رود ظهر زمین قحط آب بود
 له له ، کویر ناک ، عطشتاب ، تیغ مرگ
 در خاک دست و پا زده قرآن برگ برگ
 یک سوی دشت خیمه ی دست دعا بلند
 یک سوی خاک سایه ای از نیزه ها بلند
 سمت سپاه موج که طوفان غرورها
 لبریز سایه مرد که سمت ستورها
 بنگر که باز باطل و حقد ر مقابلند
 مرغان عشق در عطش تیغ بسملند
 این سو که تیغها به عطش یال میزنند
 «هفتاد و دو» فرشته نفس بال می زنند
 ان سو که در کویر، سراب ایستاده اند
 از سی هزار بیش به چندین قلاده اند
 اینک منم که شعله نفس در گدازه ام
 اینک منم که راوی این خون تازه ام
 بشنو که من حکایت خون بر لب آمدم
 باشم ای ز درد دل « زینب » آمدم
 بشنو که نا برابری و جنگ قصه نیست
 بشنو که شیشه طاقتی و سنگ قصه نیست
 در نبض خاک گرچه تب دشنه می تپد
 ظهری غریب بود که گلشنه می تپد

خون بود و خلسه بود و نماز و نیاز بود
 هفت آسمان برای عروج کهباز بود؟
 دیدم کنار علقمه ماه تمام را
 چون موج درخروش و صلابت امام را
 باران تیر را چو سپرایستاده بود
 چون نخل در هجوم تبرایستاده بود
 هر چند داغدار پسر بود تازه بود
 چشم انتظار زخم دگر بود تازه بود
 گویی که عمر عشق به آخر رسیده بود
 نوبت به یادگار برادر رسیده بود
 « قاسم » چوتیغ، تشنه برون از قیامزد
 لبهای خشک بوسه به دست « امام » زد
 خون پرده بست چشم عزیز سوار را
 در کف گرفت همینه ی ذوالفقار را
 مهمیز گرده ی کوب سمندی سپید شد
 اهل حرم ز آمدنش ناامید شد
 آن سرو تازه رسته که حیدر تبار بود
 از بوستان سبز « حسن (ع) » یادگار بود

ای عسلت از دم شمشیرها!
 خنده زده زخم تو بر تیرها
 زخم بدنتوشه، خطر زاد تو
 روز شهادت شب میلاد تو
 دسته گل حجله ی تو سنگ ها
 گشته نت دستخوش چنگ ها
 مرگ، عروسی که هم آغوش توست
 نیش سر تیرِ بلا نوش توست
 ای زرعت پیرهن نازکت
 بال در آورده تن از ناوکت
 نرگس من نرگس خود باز کن
 جان عمو کم به عمو ناز کن
 دیده به تبخال لب دوختم
 سوختم و سوختم و سوختم
 تشنه ام از اشک خود آبم بده
 با دو لب تشنه جوابم بده
 حیف که متاب ندادم به تو
 سوختم و آب ندادم به تو
 دفتر عمر تو که شیرازه شد
 داغعلی اکبر من تازه شد
 باده ز صهبای اجل خورده ای
 از دم شمشیر عسل خورده ای
 تشنه به دیدار اجل می روی
 قاسم من ماه عسل می روی
 یا به جنان با علیمرتضی
 فاطمه کرده است تو را پاگشا
 خلعت خود کرده کفن می روی
 بال زنانسوی حسن می روی

نیست روا با همه سوز درون
نیزه سر از سینه ات آرد برون
حیف که اوصاف تو نشناختند
اسب به گلگون بدنت تاختند
در حق ما ظلم و ستمکسب شد
مرهم زخم تو سُمِ اسب شد

در میخانه را ساقی گشوده
 در آن دم هوش از سرها ربوده
 همه میخوارگان مستند، بی می
 خمارند از رخ ساقی پیایی
 زمانی صبر رندان گشت غارت
 که ساقی کرد برخم ها اشارت
 خود ساقی است بیش از دیگران مست
 تعالی الله، تعالی الله، از آن مست
 به دور می چو ساقی کرد اشاره
 ز خود بی خود شدی یک ماه پاره
 ورا در آن میان مستی فزون بود
 رخس از فرط مستی لاله گون بود
 ز ساقی خواست جامی مردافکن
 که آتش افکند در جان و در تن
 بدو فرمود تو بی باده مستی
 تو مست می نی ای، ساقی پرستی
 چو ساقی دید جانش غرقه درد
 نگاهش کرد و از خود بی خودش کرد
 رهاشد زین نگه از غصه و غم
 سبو از چشم ساقی زد دمام
 چو زد از چشم ساقی می پیایی
 چه حاجت بود او را بر خم و می
 شراب بی خودی در جان او ریخت
 چنان پر گشت، در دامن او ریخت
 شرار وصل حق در جان او زد
 بسی بوسه به رخسار جوان زد
 جوان بر دست و پای ساقی افتاد
 گمانی رفت آن میخواره جان داد

بدو نوشاند از خمی نهانی
می بی صاف از سبوی لن ترانی
برادرزاده را داد اذن میدان
از آن رخصت برون شد از تنش جان
چو از ساقی گرفت آن می ز احسان
ز میخانه برون شد دست افشان
چو ساقی داد او را می دوباره
بزد بوسه به دستش ماه پاره
برادرزاده را میدان فرستاد
برون از پیکر خود جان فرستاد
جوان در شطی از خون دست و پا زد
فتاد از اسب و عمو را صدا زد
به بالینش حسین بنشست گریان
سر خونین او بنهاد دامن
وفا بر عهد و پیمان کرد قاسم
نثار عم خود جان کرد قاسم
در آغوش عمو دست از جان شست
ملک بر رزم قاسم آفرین گفت
حسین بر نعش قاسم روضه می خواند
به رخسارش گلاب اشک افشاند

بر روی خاک تیره برافتادم ای عمو
 باز آ بکن زراه کرم یادم ای عمو
 من آهوی حرم، شده ایندشت صیدگاه
 اندر کمند کینه صیادم ایعمو
 بی یار و بی معینم ایا شاه تاجدار
 فریادرس که در کف جلادم ایعمو
 بر حال من نمیکند آخر ترحمی
 این قاتل شریر که ناشادم ایعمو
 دادم برس که زندگی من تمام شد
 حالا بزیر خنجر فولادم ایعمو
 حلقم لطیف خنجر کین تیز و پرشرر
 قاتل قویست نی زکس امدادم ایعمو
 غیر از تو نیست یار و معینم در ایندیار
 بی یاورم بیا و بفریادم ایعمو
 چون مرغ بر شکسته فتدادم بدام جور
 کی میکند بغیر تو آزادم ایعمو
 در این دیار فایز بیچاره پرغم است
 کن چاره برغمش حق اجدادم ایعمو

گذشت فصل گل و موسم خزان گردید
 ز چشم لاله رخان اشک غم روان گردید
 بیام قصر سحر هاتفی چنین میگفت
 بهار گلشن ما دوستان خزان گردید
 برفت بلبل مستان ز ساحت بستان
 قد صنوبر و سرو سهی کمان گردید
 همای جان چه از این گلبن بدن پرزد
 بشب ابر چو خورشید و مه نهان گردید
 چه داستان وراخواهی از کشاکش دهر
 ز نوک هرمرژه اش خون دل روان گردید
 تنی که داشت مکان روی تخت و بستر ناز
 مشبک از اثر ناوک سنان گردید
 قدش چو سرو و رخس جنت و لبش کوثر
 کمان زباد غم از گردش زمان گردید
 از آن نهال جوانی خود نچید گلی گل
 همیشه بهارش چه شد؟ خزان گردید
 چو آمد از سرزین بر زمین عزیز حسن
 بغم قرین، ملک و حور و انس و جان گردید
 بناله گفت عموجان برس بفریادم
 که قاسم از ستم و ظلم ناتوان گردید
 شنید شاه شهیدان چو ناله قاسم
 بصد شتاب سوی رزمگه روان گردید
 رسید و دید که جسمش فتاده بر سر خاک
 غمش فزون زشمار آن شه زمان گردید
 چو جان کشید در آغوش جسم و جانسرا
 بسوی خیمه روان سید جنان گردید
 در آن زمان که در آغوش شاه مأوی داشت
 ز طاق ابروی او سیل خون روان گردید

برای تسلیت نوعروس کرب و بلا
بپا زهر طرفی ناله و فغان گردید
سرش گرفت بزانو و بوسه زد بلبش
شهید عشق از آن بوسه کامران گردید
در آن دیار بسی کاروان دل گم شد
که قطره غرق در آن بحر بیکران گردید

قد کشید و بلند بالا شد
 تافلک پر زد و مسیحا شد
 بههمین قدر اکتفا فرمود
 بند کفش اش نبست و موسی شد
 آبو آینه را خبر بکنید
 رخدamad عشق زیبا شد
 دستو پا زد که یعنی این جایم
 علتاین بود زود پیدا شد
 طفل معصوم گفت تشنه لبم
 همهجا شرم مال سقا شد!
 نوه مرتضی و فاطمه بود
 زائر مرتضی و زهرا شد
 صبحپایش رکاب را پس زد
 عصر قدش چو قد آقا شد
 چندابرو اضافه بر رخ داشت
 یاسم اسب بر رخس جا شد؟
 اربا اربا شد از درون بدنش
 اینحسن زاده پور لیلا شد
 سختپیچیده است پیکر او
 علت مرگ او معما شد
 قاتلیدور دست خود تاباند
 زلفشاز پیچ بس چلیپا شد
 دستخط پدر غمش را برد
 یکدهه پیش از این گره وا شد
 بازویشزیر سم مرکب رفت
 دستخط مبارکی تا شد
 سنگبازی شده است با سر او
 چونچو طفلان سوار نی ها شد

سر میبچ از عمو بده بوسه
گردنتگر چه بی مدارا شد
روبه قبله کند چگونه تو را
بندهایت ز یکدگر وا شد

لاله خشکی و از خون خودت تر شده ای
بی سبب نیست که این گونه معطر شده ای
دشت را از شرر داغ دلت سوزاندی
یک تنه باغی از آلاله پرپر شده ای
تنش تیغ و تنت کرب و بلا را لرزاند
زخمی صاعقه خنجر و حنجر شده ای
چه کنم با غم این سینه پامال شده
به خدا آینه پهلوی مادر شده ای
سنگ بر آینه ات خورده و تکثیر شده
مثل غم های دلم چند برابر شده ای
ماه داماد کفن پوش، هلالم کردی
شاخ شمشاد عمو قد صنوبر شده ای
این جماعت همه دنبال سرت آمده اند
چشم بر هم بزنی پیکر بی سر شده ای
دست و پا می زنی و من جگرم می سوزد
خیلی امروز شبیه علی اکبر شده ای

ای مرگ احلی من عسل در باور تو
 بنگر عمو گریان نشسته در بر تو
 ای بسمل عطشان در خون آرمیده
 با من بگو آخر چه شد بال و پر تو
 تو چشم تیز نیزه ها را خیره کردی
 جانم فدای پهلوی افسونگر تو
 دیدم عدو مویت میان پنجه دارد
 با خنجر افتاده به جان خنجر تو
 غارتگرانه چشم بر جسم تو دارند
 همچون غنیمت گشته گنج پیکر تو
 گفتم نقابت را مزن بالا که این قوم
 دزدند و می دزدند رخشان گوهر تو
 گویا ز جنگ سنگ بر گشتی عمو جان
 این جای سنگ کیست مانده بر سر تو
 این گرگهای تشنه خون یتیمان
 جمعند از چه جمگی دور و بر تو
 ای کاش نجمه در حرم نشنیده باشد
 اوای مردم یا عموی آخر تو

ابر زخمت دوباره بارش کرد
آسمان را دچار لرزش کرد
چشم در خون نشسته ام، قاسم
زخم های تو را شمارش کرد
کاکلت دست یک مغیره صفت
خنده اش با کنایه غُرَش کرد
ای یتیم حسن، گلوی تو را
سایه ی دشنه ای نوازش کرد
نیزه ای در طواف سینه ی تو
با خدای خودش نیایش کرد
زیر نعل زمخت صدها اسب
درد، صبر تو را ستایش کرد
خس خس سینه ی شکسته ی تو
صحنه را مو به مو گزارش کرد

از شوری چشم حسودان ترس دارم
بی نظم می بندم سرت عمامه ات را
آه! ای کبوتر بچه ی مشتاق پرواز
محکم گرفتی توی دست نامه ات را

می خواستم نفرستمت اما عزیزم
حکم جهادت را تو از بابا گرفتی
سخت ست از تو دل بریدن چاره ای نیست
از عمّه شمشیر پدر، آیا گرفتی؟

با جنگ جویان فرق داری مرد کوچک
گشتم زره اندازه ات پیدا نکردم
شهد شهادت از لبانت بود جاری
می خواستم بوسم لبِت اما... نکردم

مانند زهرا راه رفتن شیوه ی توست
تیغ حسن در دست و با لبخند رفتی
پشت سرت لرزید قلب خیمه وقتی
خون خواهی آن اکبر دلبند رفتی

«هل من مبارز؟» می زنی فریاد در دشت
مثل عمو پیچیده می جنگی دلاور
ارزق چشیده ضربه های کاری اش را
ای قوم بی دین هر که می خواهی بیاور...

ممکن نشد تا با تو رو در رو بجنگند
نامردمان انگار فکری تازه دارند

ای تازه دامادم به جای نُقل، این ها
در دامن خود سنگ بی اندازه دارند

یک نیزه ای انداخت از مرکب زمینت
یک لشکر از گفتارها دور و بر توست
بر صورتت یک رد سُم اسب مانده
در یاد من طرح نگاه آخر توست

از بس که پاشیده تبت امکان ندارد
اهل حرم یک جسم کامل را ببینند
آه ای گل پرپر گلابت را گرفتند
ای غنچه دورت داس های لاله چینند

ای غنچه ی بشکفته ی زیر سم اسب
قدری خودت را زیر مرکب ها بغل کن
بیچاره ام کرده صدای ضجّه هایت..
این مرگ سخت را خودت «احلی عسل» کن

این اسب ها با سینه ات آخر چه کردند؟
پیچیده در کرب و بلا بوی مدینه
این قدر پایت را مکش جان سوز بر خاک
از دردهای استخوان توی سینه

پنهان مکن از من تو با لبخند درد
لبخندهایت می زند آتش عمو را
وقتی که می خندی به من ای ماهپاره
می بینم آن سر نیزه ی توی گلو را

می آیم از خیمه کنار پیکری که -
 در زیر دست و پای اسبان قد کشیده
 بهتر که زینب در میان خیمه ها ماند
 بهتر شده جان کنندت را او ندیده

باید در آغوش بگیرم نرم و آرام
 خیلی مواظب باشم از دستم نریزی
 با اشک T جسمت را به سمت خیمه بردم
 مثل علی اکبر برای من عزیزی

زبرج خیمه برآمد چو کوکب رخشان
سهیل سر زده گفتی مرگ ز سمت یمن

زخیمه گاه بمیدان کین روان گردید
رخی چوماه تمام و قدی چوسرو چمن

گرفت تیغ عدو سوز را بکف چو هلال
نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخ چون ماه
شد از جمال دل آرای او جهان روشن

چنان بکشت شجاعان نامدار آن طفل
که زال چرخ ورا گفت صدهزار احسن

ندانم آه دراندم چگونه بود حسین
که شاهزاده بخاک اوفتاده از توسن

بخاک ماریه آن آفتاب طلعت را
بغیر سایه شمشیر هانبد مأمن

هیچ موجی از شکست شوق من آگاه نیست
 در کنار ساحلم اما به دریا راه نیست
 تا میندارند با مرگم تو می میری بگو
 اینکه می بینید فعل است و ظهور، الله نیست
 در مسیر لا و الا خون عاشق می دود
 در دل معشوق مطلق راه هست و راه نیست
 کاروان تشنه اشکت را نشانم داده است
 منزل من چشمهای توست، پلک چاه نیست
 روی بر سمّ ستوران دادم و گفتم به خاک
 در مقام جلوه خورشید جای ماه نیست
 می بری من را و پا را می کشم روی زمین
 در رکاب شوق حرف از قامت کوتاه نیست
 صوت داود است جاری از فضای سینه ام
 در مسیرش استخوانی گاه هست و گاه نیست
 می زنیدم ضربه اما من نمی ریزم فرو
 کوه را هیچ التفاتی بر هجوم کاه نیست



در نگاهت فروغ توحید است
چشم هایت دو چشمه خورشید است
هر نگاه پر از صلابت تو
در حرم روشنائی امید است
با تماشای قامتت، ارباب
پدرت را کنار خود دیده است
کوه عزم و اراده ای قاسم!
در دلت شور عشق، جاوید است
نورِ حُسن و حماسه ی مولا
بر قد و قامت تو تابیده ست
دمی از رخ نقاب را بردار
پرده ی آفتاب را بردار

مشق کردی خروش ایمان را
این شکوه بدون پایان را
آفریدی میانه ی میدان
رزم مولایی نمایان را
پسر تکسوار صبح جمل
زیر و رو کرده ای تو میدان را
صد چو آزرَق غبار یک قدمت
بنگر این لشکر گریزان را
تیغ اگر بر کشی شبیه عمو
به لجام آوری تو طوفان را
قامت تو اگر چه بی زره است
تیغ آن ابروان پر گره است

کام خشکت پر از غسل شده است
چشم تو چشمه ی غزل شده است

شیوه های نبرد حیدری ات
 طرحی از عرصه ی جمل شده است
 مادرت «ان یکاد» می خوان
 پسر مجتبی چه یل شده است
 شوق پرواز را همه دیدند
 در نگاهی که بی بدل شده است
 در هوای امام لب تشنه
 جان فشانی تو مثل شده است
 از ازل با خدات یک دله ای
 تا وصالش نمانده فاصله ای

تویی و ناله های ممتدّت
 داده دستان نیزه ها مدّت
 من خمیدم تو هم رشید شدی
 شده حالا شبیه من قدّت
 زخم شمشیر و دشنه و نیزه
 بوسه بوسه نشسته بر خدّت
 زود حاجت روا شدی، آخر
 هیچ تیری نمی کند ردّت
 لشکری سوی تو هجوم آورد
 یک نفر، نه نبود در حدّت
 پیکرت در غبارها گم شد
 در میان سوارها گم شد

زلف در زلف، گیسویت زخمی ست
 همه ی پیچش مویت زخمی ست
 ناله ناله صدای بی رمقت
 چشمه ی چشم کم سویت زخمی ست

در سجودی میانه ی مقتل!
 یا که محراب ابرویت زخمی ست
 باز بوی مدینه می آید
 نکند دست و بازویت زخمی ست؟
 پهلوی تو، شکسته قامت من
 آه انگار پهلویت زخمی ست
 زخم های تنت همه کاری
 بس که از تو شده طرفداری

راوی داغ تو نسیم شده
 پیکرت دشت یا کریم شده
 بیکران است وسعت قلبت
 داغ هایت اگر عظیم شده
 چیزی از پیکرت نمانده دگر
 بس که دلجویی از یتیم شده
 همه با اسب های تازه نفس!
 چقدر دشمنت رحیم شده!
 اتفاقات تازه ای افتاد
 نعل هم آمده سهیم شده
 پیکرت گرچه ارباً اربا بود
 چشم هایت هنوز هم وا بود

از تن تو عجب ضریحی ساخت
 مرکبی که به پیکرت می تاخت
 چه به روز تن تو آوردند
 عمّه هم پیکر تو را نشناخت
 دست مرکب به پای تو نرسید
 عاقبت نیزه ای تو را انداخت

دلش از کینه ی علی پر بود
آن که شمشیر سوی تو افراخت
هر کسی بغض نهروانی داشت
به گل افشانی تنت پرداخت
آیه آیه شده تمام تنت
بوی یوسف دمد ز پیرھنت



کربلا را می‌سرود این بار روی نیزه‌ها
 با دو صد ایهام معنی‌دار روی نیزه‌ها
 نینوای شعر او از نای هفتاد و دو نی
 مثل یک ترجیع شد تکرار، روی نیزه‌ها
 چوب خشک نی به هفتاد و دو گل آذین شده است
 لاله‌ها را سر به سر بشمار، روی نیزه‌ها
 زخمی داغ‌اند این گل‌های پرپر، ای نسیم!
 پای خود آرام‌تر بگذار روی نیزه‌ها
 یا بر این نیزار خون امشب متاب ای ماهتاب
 یا قدم آهسته‌تر بردار روی نیزه‌ها
 قافله در رجعت سرخ است و جاده فتنه جوش
 چشم میر کاروان بیدار روی نیزه‌ها
 صوت قرآن است این، یا با خدا در گفت‌وگوست
 روبه‌رو، بی‌پرده، در انتظار، روی نیزه‌ها
 با برادر گفت زینب: راه دین هموار شد
 گرچه راه توسست ناهموار، روی نیزه‌ها
 خواهرش بر چوب محمل زد سر خود را که آه!
 تیره‌تر باد از شبان تار، روی نیزه‌ها
 ای دلیل کاروان! لختی بران از کوچه‌ها
 بلکه افتد سایه دیوار روی نیزه‌ها
 زنگیان آینه می‌بندند بر نی، یا خدا
 پرده برمی‌دارد از رخسار، روی نیزه‌ها
 چشم ما آینه‌آسا غرق حیرت شد چو دید
 آن همه خورشید اختربار، روی نیزه‌ها

سایه ی دستی اگر، ضامن احوال ماست
 خاک ره بی کسی ست کز سر ما بر نخاست
 دل به هوی بسته ایم، از هوس ما می پرس
 با همه بیگانه است آن که به ما آشناست
 داغ معاش خودیم، غفلت فاش خودیم
 غیر تراش خودیم، آینه از ما جداست
 آن سوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن
 چشم نبوشیده ای، عالم دیگر کجاست ؟
 دعوی طاقت مکن، تا نکشی ننگ عجز
 آبله ی پای شمع، در خور ناز عصاست
 گر نبی از اهل صدق، دامن پاکان مگیر
 آینه و روی زشت، کافر و روز جزاست
 صبح قیامت دمید، پرده ی امکان درید
 آینه ی ما هنوز، شبنم باغ حیاست
 در پی حرص و هوس، سوخت جهانی نفس
 لیک نرسید کس : خانه ی عبرت کجاست ؟
 بس که تلاش جنون، جام طلب زد به خون
 آبله ی پا کنون، کاسه ی دست گداست
 هستی کلفت قفس، نیست صفا بخش کس
 در سر راه نفس، آینه بخت آزماست
 قافله ی حیرت ست، موج گهر تا محیط
 ای امل آوارگان ! صورت رفتن کجاست ؟
 معبد حسن قبول، آینه زارست و بس
 عرض اجابت مبر، بی نفسی ها دعاست
 کیست درین انجمن، محرم عشق غیور ؟
 ما همه بی غیرتیم، آینه در کربلاست
 بیدل ! اگر محرمی، رنگ تک و دو مبر
 در عرق سعی حرص، خفت آب بقاست

غفلت اگر که دامن ما را رها کند
دل دائما هوای حریم شما کند
بودن میان روضه ی تو اعتبار ماست
ما را خدا زروضه مبادا جدا کند
مالم اگر حلال بود خرج روضه است
تا مادرت به روزی ما اعتنا کند
باشد صله به مادر تو گریه بر غمت
در بین گریه فاطمه ما را دعا کند
قیمت بده به ما که نداریم ارزشی
شاید خدا که هستی ما را فدا کند
ما خلق گشته ایم شبیه شما شویم
چشمان ما به چشم شما اقتدا کند
بی غسل و بی کفن شدنم آرزو بود
ارباب ما بگو زعنایت خدا کند
باید زچشم حضرت عباس روضه خواند
شاید خدای قسمت ما کربلا کند
با دیده ای که تیر میانش نشسته است
آیا شود که گوشه ی چشمی به ما کند

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
 گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
 بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
 یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
 رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
 گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
 در زلف چون کمندش ای دل میبچ کان جا
 سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
 چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی
 جانا روا نباشد خون ریز را حمایت
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت
 ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
 یک ساعت بگنجان در سایه عنایت
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست
 کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
 هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
 جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
 عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
 قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

تا که خون در رگ است و جان به تنم
به عزیزت قسم که سینه زنم
آنکه از گاهواره تا مردن
دیده اش از غمت تر است منم
شیر مادر نخورده، بابایم
تربت را گذاشته در دهنم
عاقبت بین روضه می میرم
جامه نوکری شود کفنم
یا کریم کریم می باشم
من حسینی ز دولت حسنم
در جوانی ز ماتمت پیرم
گر بگویی بمیر، می میرم
من که اینگونه در هیاهویم
تا نفس هست از تو می گویم
جان زهرا همیشه وقت نماز
مهری از تربت تو می جویم
کنج هیئت دل کدر شده را
زود با اشک و آه می شویم
عطر سیب حضور سرخت را
دائما بین روضه می بویم
روضه خوان قتلگاه رفته و من
زائر ناله های بانویم
مادرت بود بیقرارم کرد
در این خانه ماندگارم کرد

این اشک‌ها به پای شما آتشم زدند
شکر خدا برای شما آتشم زدند

من جبرئیل سوخته بالم، نگاه کن
معراج چشم‌های شما آتشم زدند

سر تا به پا خلیل گلستان نشین شدم
هر جا که در عزای شما آتشم زدند

از آن طرف مدینه و هیزم، از این طرف
با داغ کربلای شما آتشم زدند

بردند روی نیزه دلم را و بعد از آن
یک عمر در هوای شما آتشم زدند

گفتم کجاست خانه‌ی خورشید شعله‌ور؟
گفتند بـوـریای شما، آتشم زدند...

دیروز عصر تعزیه خوانان شهرمان
همراه خیمه‌های شما آتشم زدند

امروز نیز نیّر و عمّان و محتشم
با شعر در رثای شما آتشم زدند

«دیشب اگر به داغ شهیدان گداختم
امشب ولی برای شما آتشم زدند

تا با خبر ز شور نیستانی‌ام کنند
مانند نینوای شما آتش‌م زدند»

تو زنده ای ، برای خودم گریه می کنم
 در مجلس عزای خودم گریه می کنم
 پیچیده بانگ سرخ و رسای تو در زمین
 بر مرگ بی صدای خودم گریه می کنم
 گوشم شنید «هل من...» سبز تو را، ولی
 بر پاسخ قضای خودم گریه می کنم
 هفتاد و سومین نفر آری... ولی نشد!
 بر جان بی بهای خودم گریه می کنم
 تو سربلند و سرخ و رها ایستاده ای
 بر قامت دو تای خودم گریه می کنم
 سر، داده ای به نیزه و جان داده ای به دوست
 من مانده ام به پای خودم گریه می کنم
 خیلی بد است حال دلم در غیاب عشق
 بر قلب بی نوای خودم گریه می کنم
 در کربلا نشسته ام اما، چرا دروغ؟!
 بر گور دردهای خودم گریه می کنم

نفرین به «شمر» و «ابن زیاد» درون من
 شرمنده! از بلای خودم گریه می کنم
 آتش پرست افعی روح خودم شدم
 از نیش ازدهای خودم گریه می کنم

روح حماسه، خون خدا، گریه بر شما؟!
 هرگز! به ماجرای خودم گریه می کنم
 « از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست »
 انسان؟!...و با دعای خودم گریه می کنم

بر روی شن، جز ردپای سرخ خنجر نیست
 جز نغمه‌هایی مانده از آوای پرپر نیست
 آن سو: نگاه مادری بی‌تاب
 فرزندی
 این سو: یتیمی خفته با دستی که دیگر نیست

منبر نشین نیزه است آیا که می‌خواند...
 آیا ظهوری تازه از وحی پیمبر نیست؟!
 باد، عاشقانه، مو به مو سر را نوازش کرد
 آیا نسیم شعله‌های آه خواهر نیست؟!
 «ای قطره‌های خون، سفیران گلوی تو
 باید ببوسم حنجرت را گر چه مادر نیست»
 لب‌های سرانگار نجوا می‌کنند آرام:
 «خواهر... برو... هر چند این رسم برادر نیست»
 خواهر، اسیر شعله‌ی لب‌های تفدیده است
 در سایه‌ی آتش، سفر کردن میسر نیست

بی شک گدای خانه ات آقا شود، حسین
هر قطره زود پیش تو دریا شود، حسین!

فیض گدایی تو به هر کس نمیرسد
باید که زیر نامه اش امضا شود: «حسین»

هر کس شنید کار گنهکار با شماست
خواهد که رو سیاه دو دنیا شود، حسین

وقتی که درب خانه ی لطف تو در دل است
ما سینه میزنیم که در وا شود، حسین!

در روضه ها به قرب خداوند میرسیم
شبهای هیئت شب احیا شود، حسین

آقا جوان سینه زنت حاجتش شده:
در کاروان کرب و بلا جا شود، حسین

از کودکیم تا دم مرگم به روی لب
تنها حسین بوده و تنها شود: حسین

ای کاش وقت مردن من! وقت احتضار
ذکر مدام بر لبم آنجا شود: «حسین...»

اگر روزی بدست آرم سر زلف نگارم را
شمارم مو به مو شرح غم شب های تارم را

برای جان سپردن کوی جانان آرزو دارم
که شاید باد و سیل او برد خاک مزارم را

ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
به باغ حسن اگر بینم نگار گلعدارم را

به گرد عارضش چون سبز شد خط من به دل گفتم:
سیه بین روزگارم را ، خزان بنگر بهارم را

تمنا داشتم عین وصالش در شب هجران
صبا بوئی از آن آورد و برد از دل قرارم را

بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را

مریض عشق را نبود دوائی غیر جان دادن
مگر وصل تو چاره سازد چاره درد انتظارم را

چو یارم ساخت با اغیار و من جان دادم از حسرت
بگوید ای برادر آن بت ناسازگارم را

صبحی را سگ دربان خود خواند آن پری از مهر
میان عاشقان افزود قدر و اعتبارم را !

چه خونبها به از این کشتگان کوی تو را
که بنگرند به محشر دوباره روی تو را

تمام گمشدگان ره تو ایم و کنیم ؛
بهر طریق که باشیم جستجوی تو را

دم مسیح که گویند روح پرور بود
یقینم آنکه به لب داشت گفتگوی تو را

ز غصه چون پر کاهی شود ز قصه ی من
اگر به کوه دهم شرح آرزوی تو را

سبو کشان محبت کشند دوش به دوش
اگر گناه دو عالم بود سبوی تو را

بخود مناز و مخند اینقدر به گریه ی من
که آب چشم من افزوده آبروی تو را

ز آب دیده صبحوی وضو مساز که خون
مضاف باشد و باطل کند وضوی تو را

چون آسمان کند کمر کینه استوار
 کشتی نوح بشکند از موجه ی بحار
 خون شفق ز پنجه خورشید می چکد
 از بس گلوی تشنه لبان را دهد فشار
 در چاه سرنگون فکند ماه مصر را
 یعقوب را سفید کند چشم انتظار
 پور ابوتراب جگر گوشه رسول
 طفلی که بود گیسوی پیغمبرش مهار
 روزی که پا به دایره ی کربلا نهاد
 بشنو چه ها کشید ز چرخ ستم شعار
 از زخم تیر بر بدن نازنین او
 صد روزن از بهشت برین گشت آشکار
 اول لبی که بوسه گه جبرئیل بود
 بی آب شد ز سنگ دلی های روزگار
 رنگین ز خون شدست ز بی رویی سپهر
 رویی که می گذاشت برو مصطفی عذار
 طفلی که ناقه الله او بود مصطفی
 خصم سیاه دل شده بر سینه اش سوار
 عیسی در آسمان چهارم گرفت گوش
 پیچید بس که نوحه در این نیلگون حصار
 نتوان سپهر را به سر انگشت بر گرفت
 چون نیزه بر گرفت سر آن بزرگوار
 از بس که طائران هوا خون گریستند
 از ماتم تو روی زمین گشت لاله زار
 خضر و مسیح را به نفس زنده می کند
 آنها که در رکاب تو کردند جان نثار
 چون خاک کربلا نشود سجده گاه عرش
 خون حسین ریخت بر آن خاک مشکبار

در طریقت زحمت بسیارها باید کشید
تا تقرب منت جام بلا باید کشید

یار ما بد نیست از ما یک ملاقاتی کند
گه کریمان را به بالین گدا باید کشید

در مسیر دلبر ما چشم پاکی واجب است
گر نظر خورد انتقامش را ز ما باید کشید

نیست توجیه قبولی دیدگان خشک را
از میان چاه، گاهی آب را باید کشید

وقت روضه زودتر از هر چه باید گریه کرد
سفره که آماده شد، فوراً غذا باید کشید

الدواء عند الحسین و الشفاء عند الحسین
بهر درمان یافتن دست از دوا باید کشید

رفته رفته وقت ما دارد به پایان می رسد
تا که عمری هست ناز یار را باید کشید

رو به قبله کردن ما بین قبر انصاف نیست
صورت ما را به سمت کربلا باید کشید

عاشقان بی کفن ها، با کفن بیگانه اند
بعد مردن روی ما یک بوریا باید کشید

گریه میکردم ولی با آن وضو میساختم
داشتم با آبِ رویم آبرو میساختم

گریه ام غسل طهارت بود زیر سایه اش
فطرتم را از گناهان شست و شو میساختم

باید این می های جاری را گرفت و جمع کرد
کوزه گر گر میشدم حتماً سبو میساختم

میگرفتم بیشتر ز آنچه توقع داشتم
تا خودم را با کریمان روبه رو میساختم

پیرهن مشکی تنم کردم ولی با نخ نخش
ناقصی های دلخود را رفو میساختم

من رسول تُرکم و یک روز کلبش میشوم
چه سحرها در خیالم آرزو میساختم

امتحان کردم خودم روزی نمیگفتم حسین
از شبش تا صبح با آه گلو میساختم

عمر من طی شد میان سوختن یا ساختن
با لبش میسوختم با زلف او میساختم

چه خوب است آب و هوایی که دارید
 همیشه بهشت است جایی که دارید
 الهی روی خلوتی هم نبیند
 شلوغی این کوچه هایی که دارید
 مجال عرق ریختن هم ندادید
 به پیشانی این گدایی که دارید
 نمی خواهم اصلاً بفهمم که ما را
 کجا می برد رد پای که دارید
 همین که شما می بریدم، یقیناً
 شبی می رسم تا خدایی که دارید
 از امروز ناله رسان حسین است
 پر فطرس بینوایی که دارید
 برایم هوای بهشتی بالا
 حرام است با کربلایی که دارید
 شما با خدا با خدا با خدا
 و من با شما می شمایی که دارید...
 ...مرا خیمه کربلا می نویسید
 دخیل حسینی ها می نویسید
 دل بیقرار اختیاری ندارد
 اسیر است و راه فراری ندارد
 مقامات عاشق فنا می پذیرد
 اگر هم بمیرد مزاری ندارد
 کسی که بنا نیست بی سر بمیرد
 چه بهتر دل بیقراری ندارد
 دل بی حسین اصل و فرعش زیادی است
 شبیه درختی که باری ندارد
 دل بی حسین از گل بدترین هاست
 دل بی حسین اعتباری ندارد

بود ذکر سجاده هر فقیری
 امیری حسین فنعم الامیری
 همه زیر پایند و بالا حسین است
 همه قطره اند و دریا حسین است
 چه رسم خوشی که زمان تولد
 کلام نخستین ما یا حسین است
 حسن هم حسین است ، علی هم حسین است
 محمد حسین است و زهرا حسین است
 حسن یا علی فاطمه یا محمد
 تجلی این چهارتن با حسین است
 همین که به جز عشق چیزی نگفتیم
 تجلی « لا ذکر الا حسین » است
 گنهکارها نیز ترسی ندارند
 قیامت اگر دست آقا حسین است
 شه عالمینم ، الحمدلله
 غلام حسینیم ، الحمدلله
 ندیدم کسی را گدایش نباشد
 مسلمان یا ربنایش نباشد
 مسیر تکامل یقینا محال است
 اگر کربلا انتهایش نباشد
 برای جهنم چه خوب است، هر که
 حسین بن زهرا برایش نباشد
 مگر می شود؟ نه... نه... امکان ندارد
 خدا باشد و کربلایش نباشد
 خدایی که دار و ندارش حسین است
 مگر می شود خون بهایش نباشد؟
 یقین کشتی او نجاتی ندارد
 اگر خواهرش ناخدایش نباشد

حسین آمد و بال ها گریه کردند
 تمامی گودال ها گریه کردند
 پر ما کجا؟ وسعت آسمانت
 پریدن کجا؟ قبه ی لا مکان
 حسن هم به پای تو قد راست می کرد
 ادب داشت ، پیشست امام زمانت
 تو بالا نشینی ، چگونه نباشد
 سر شانه های پیمبر مکان
 تویی سنت هفت تکبیر احرام
 نبی منتظر شد بچرخد زبانت
 شما هر دو در حال ارتزاقید
 اگر می گذارد دهان بر دهان
 خدا بهتر از تو ندارد اگر داشت
 یقین کن که می داد روزی نشانت
 خداوند مثل تو دیگر ندارد
 شبیه تو دارد اگر خب بیارد
 من و سالها جستجویت حسین جان
 من و منت گفتگویت حسین جان
 مگر می شود من به پایت نیفتم
 من و سجده بر خاک کویت حسین جان
 من عادت ندارم شبی بی تو باشم
 من و هیئت کو به کویت حسین جان
 به والله خوابش نمی برد زهرا
 نمیشد اگر شانه مویت حسین جان
 گلوی تو عادت به نیزه ندارد
 به قربان زیر گلویت حسین جان
 چقدر آه گفתי جوابت ندادند
 چقدر آب گفתי و آبت ندادند...

هر کسی خواسته باشد به خدایی برسد
باید از کشتی تو راهنمایی برسد

نه فقط فطرس پر سوخته ی تو حتی
بی تو جبریل محال است به جایی برسد

سر به زیر قدم توست بها میگیرد
پس چه بهتر سر ما نیز به پایی برسد

نیستم عاشق اگر منت درمان بکشم
به روی چشم اگر از تو بلایی برسد

وقت تو وقت شریفی است ولی بین مسیر
منتظر می شوی اینقدر گدایی برسد

بعد از این وقت کم پشت در خانه مرو
بگذار این دل ما هم به نوایی برسد

ما هنوزم که هنوز است سر کار توایم
تا ببینیم که از تو چه عطایی برسد

طلب ماست نداریم همین ما را بس
اگر از مادر تو چند دعایی برسد

رحمت واسعه ات کیسه ی ما را پر کرد
این چه لطفی است به هر بی سر و پایی برسد

گریه کن های تو همسایه ی زهرا هستند
بگذارید فقط روز جزایی برسد

یا حسین است و یا ذکر شریف زینب
اگر از ما به صف حشر صدایی برسد

به پریشانی گیسوت قسم نزدیک است
که به ما هم خبر کربلایی برسد

یکی ز خیل شهیدان گوشه چمنش
سلام ما برساند به صبح پیرهنش

کسی که بوی هوالعشق می دهد نفسش
کسی که عطر هوالله می دهد دهنش

کسی که بین من و عشق هیچ حایل نیست
کسی که نسبت خونی ست بین عشق و منش

به غیر زخم کسی در رکاب او ندوید
و گریه های خدا مانده بود و عطر تنش

تمام دشت پر از زخم های عطشان بود
فرات پیرهنش بود و آسمان کفنش

فرشته گفت ببینید این چه آینه ای ست
چه قدر بوی هوالنور می دهد سخنش

فرشته گفت ببینید ! عرشیان دیدند
سری جدا شده لبخند می زند بدنش

به زیر تیغ تنش تکه تکه قرآن شد
مدینه مولد او بود و کربلا وطنش

یکی ز گوشه نشینان زخم روشن او
سلام ما برساند به شام پیرهنش...

از زمین تا آسمان آه است می دانی چرا؟
 یک قیامت گریه در راه است می دانی چرا؟
 بر سر هر نیزه خورشیدی ست یک ماه تمام
 بر سر هر نیزه یک ماه است می دانی چرا؟
 اشهد ان لا... شهادت اشهد ان لا... شهید
 محشر الله الله است می دانی چرا؟
 یک بغل باران الله الصمد آورده ام
 نوبهار قل هو الله است می دانی چرا؟
 راه عقل از آن طرف راه جنون از این طرف
 راه اگر راه است این راه است می دانی چرا؟
 از رگ گردن بیا بگذر که او نزدیک توست
 فرصت دیدار کوتاه است می دانی چرا؟
 از کجا معلوم شاید ناگهانیت برگزید
 انتخاب عشق ناگاه است می دانی چرا؟
 از محرم دم به دم هر چند ماتم می چکد
 باز اما بهترین ماه است می دانی چرا؟

ای که به عشقت اسیر خیل بنی آدم است
سوختگان غمت با غم دل خرمند
هر که غمت را خرید عشرت عالم فروخت
با خبران غمت بی خبر از عالمند
در شکن طره ات بسته دل عالمی است
وان همه دلبستگان عقده گشای همند
یوسف مصر بقا در همه عالم تویی
در طلبت مرد و زن آمده با درهم اند
تاج سر بوالبشر خاک شهیدان توست
کاین شهدا تا ابد فخر بنی آدمند
چون به جهان خرّمی جز غم روی تو نیست
باده کشان غمت مست شراب غمند
گشت چو در کربلا رایت عشقت بلند
خیل ملک در رکوع پیش لوایت خمند
خاک سر کوی تو زنده کند مرده را
زان که شهیدان تو جمله مسیحا دمنند
هر دم از این کشتگان گر طلبی بذل جان
در قدمت جان فشان با قدمی محکمند

شکر خدا تمامی ما سینه زن شدیم
با روضه های آل عبا سینه زن شدیم

اصلاً خدا برای همین آفریدمان
قبل از وجود ارض و سما سینه زن شدیم

با عشق کربلا به حسینیه آمدیم
در فاطمیه های خدا سینه زن شدیم

رفتیم تا کبوتر گنبد طلا شویم
اما درون صحن رضا سینه زن شدیم

دارالولایه های سماوات مال ماست
از آن زمان که ما رفقا سینه زن شدیم

از گوشه های سنگر این فاطمیه ها
برخاستیم و با شهدا سینه زن شدیم

گاه از نجف مدینه گهی سامرا و گاه
تا خیمه گاه کربلا سینه زن شدیم

یا صاحب الزمان به تسلائی قلب توست
گر در عزای جد شما سینه زن شدیم

دلبر آن است که خون ریزد و تاوان ندهد
یا اگر هم بدهد خون عزیزان ندهد

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
بکش امروز که جز تیغ تو فرمان ندهد

گفته بودم که شوم مَحرم این خانه، نشد
چه توان کرد؟ حسین است و ره آسان ندهد

زخم اگر نیست به دل، گریه ندارد نمکی
بی نمک را سر این سفره کسی نان ندهد

هر که خالی شود از خویش دهد شور نشور
هیچ کس شور ز دل همچو نمکدان ندهد

شهر ری مملکت توست به جان تو قسم
کس خراج سر زلف تو به جز جان ندهد

صله ها داده ام از اشک به دربان حسین
گرچه گویند گدا باج به سلطان ندهد

بر حذر باش که در حشر به نی جا نکنی
سعی کن مادرت از دیدن تو جان ندهد

بَلَدُالله من آن دیده ی فتان شماس
ابرویت گرچه امانی به ضعیفان ندهد

هر قدر شور گرفتید حلال دمتان
لیک شوری اثر ذکر حسین جان ندهد

نفس از سینه به طرز دگری می آید
هر دمم تازه تر از تازه تری می آید

بیدلی می طلبد عشق حقیقی ورنه
دعوی عشق ز هر بی جگری می آید

جوری جنس، مرا فطرس دربارت کن
به من انگار که بی بال و پری می آید

خیمه ات سوخت، دلم سوخت، همه عالم سوخت
شعله ی تو ز کدامین شرری می آید؟

کس ندانست که تو سوخته ای یا زینب
اینقدر هست که بوی جگری می آید

تو چه خورشیدجمالی که طلوع رخ تو
اول طلعت سال قمری می آید

تو مرا سوختی و من همه ی دنیا را
آری از گریه کنان هم هنری می آید

آب پاشی نشود پادری هر چشمی
تا بدانند که یار از چه دری می آید

شکر خدا که بال و پری داده ای مرا
نام و نشان معتبری داده ای مرا

من یک گدای بی سر و پا بودم و شما
یک آبروی مختصری داده ای مرا

اصلا گدا خجالتی اش هیچ خوب نیست
شکر خدا شما جگری داده ای مرا

نان و نوای من همه از روضه شماست
از عشق ، قلب شعله وری داده ای مرا

امسال هم که هیئت تان پا گرفته است
شکر خدا که چشم تری داده ای مرا

من آمدم که گریه کن غربت ات شوم
در گوش جان من خبری داده ای مرا

ای روی نیزه رفته به جان خودت قسم
در روضه مژده سفری داده ای مرا

ذاکر گریز زد به لب چوب خورده ات
شکر خدا که گوش کری داده ای مرا

من طاقتم کجاست که گودال می بری؟
اصلا خدا ، عجب جگری داده ای مرا

وقت وداع فصل بهاران بگو «حسین»
در لحظه های بارش باران بگو «حسین»

هرجا دلت گرفت کمی محتشم بخوان
هی در میان گریه بگو جان، بگو «حسین»

کشتی شکست خورده که دیدی به کارزار
در خاک و خون تپیده به میدان بگو «حسین»

از نام گرم او دل برف آب می رود
در سردسیر سخت زمستان بگو «حسین»

تغییر کرده است لغتنامه هایمان
زین پس به جای واژه عطشان بگو «حسین»

روضه بخوان که لحظه ی طغیان چشم ما
همپای چشمه های خروشان بگو «حسین»

دیدی اگر که جسم قمر زیر آفتاب
مانده سه روز بین بیابان بگو «حسین»

دیدی اگر که جامه ی یوسف ربوده اند
افتاده بین معرکه عریان بگو «حسین»

دیدی اگر که قاری قرآن سرش شکست
از سنگ قوم دشمن قرآن بگو «حسین»

ای ز داغ تو روان خون دل از دیده‌ی حور
بی تو عالم همه ماتمکده تا نفخه‌ی صور

خاک بیزان به سر اندر سر نعش تو بنات
اشکریزان به بر از سوگ تو شعرای عبور

ز تماشای تجلای تو مدهوش کلیم
ای سرت سرّ انا الله و سنان نخله‌ی طور

دیده‌ها گو همه دریا شو و دریا همه خون
که پس قتل تو منسوخ شد آیین سرور

شمع انجم همه گو اشک عزا باش و بریز
بهر ماتمزده کاشانه چه ظلمات چه نور

پای در سلسله سجاد و به سر تاج یزید
خاک عالم به سر افسر و دیهیم و قصور

تیر ترسا و سر سبط رسول مدنی
آه اگر طعنه به قرآن زند انجیل و زبور

تا جهان باشد و بوده است که داده ست نشان
میزبان خفته به کاخ اندر و مهمان به تنور؟

سر بی تن که شنیده است به لب آیه‌ی کھف
یا که دیده است به مشکات تنور آیه‌ی نور؟

جان به قربان تو از حالت جانبازی تو
در طف ماریه از یاد بشد شور نشور

قدسیان سر به گریبان به حجاب ملکوت
حوریان دست به گیسوی پریشان ز قصور

گوش خضرا همه پر غلغله‌ی دیو و پری
سطح غبرا همه پر ولوله‌ی وحش طیور

غرق دریای تحیر ز لب خشک تو نوح
دست حیرت به دل از صبر تو ایوب صبور

مرتضی با دل افروخته لاحول کنان
مصطفی با جگر سوخته حیران و حصور

کوفیان دست به تاراج حرم کرده دراز
آهوان حرم از واهمه در شیون و شور

انبیا محو تماشا و ملائک مبهوت
شمر سرشار تمنا و تو سرگرم حضور

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست
کوس بلا به معرکه کربلا زده‌ست

روزیست اینکه دست ستم ، تیشه جفا
بر پای گلبن چمن مصطفی زده‌ست

روزیست اینکه بسته تنق آه اهل بیت
چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست

روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی
آن چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست

روزیست اینکه کشته بیداد کربلا
زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست

امروز آن عزا است که چرخ کبود پوش
بر نیل جامه خاصه پی این عزا زده‌ست

امروز ماتمی ست که زهرا گشاده موی
بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده‌ست

یعنی محرم آمد و روز ندامت است
روز ندامت چه ، که روز قیامت است
روح القدس که پیش لسان فرشته‌هاست
از پیروان مرثیه خوانان کربلاست

این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان
آری در آن جهان دگر تیره این عزا است

کرده سیاه حله نور این عزای کیست
خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست

بنگر به نور چشم پیمبر چه می کنند
این چشم کوفیان چه بلا چشم بی حیاست

یاقوت تشنگی شکند از چه گشت خشک
آن لبی که یک ترشح از او چشمه □ بقاست

بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت
گل را چه واقعست که پیراهنش قباست

از پا فتاده است درخت سعادت
کربوستان دهر چو او گلبنی نخواست
شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی
کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی
ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین
و آن نامه ها و آرزوی خدمت حسین

ای قوم بی حیا چه شد آن شوق و اشتیاق
آن جد و هد درطلب حضرت حسین

از نامه های شوم شما مسلم عقیل
با خویش کرد خوش الم فرقت حسین

با خود هزار گونه مشقت قرار داد
اول یکی جدا شدن از صحبت حسین

او را به دست اهل مشقت گذاشتید
کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین

ای وای بر شما و به محرومی شما
افتد چو کار با نظر رحمت حسین

دیوان حشر چون شود و آورد بتول
پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین
حالی شود که پرده ز قهر خدا فتد
و ز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد
یا حضرت رسول حسین تو مضطر است
وی یک تن است و روی زمین پر ز لشکر است

یا حضرت رسول بین بر حسین خویش
کز هر طرف که می نگرد تیغ و خنجر است

یا حضرت رسول ، میان مخالفان
بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاور است

یا مرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان
بنگر که چون حسین تو بی یار و یاور است

هیئات تو کجایی و کو ذوالفقار تو
امروز دست و ضربت تو سخت درخور است

یا حضرت حسن ز جفای ستمگران
جان بر لب برادر با جان برابر است

ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش
نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش همنفس نماند
در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین و از آن گذشت
آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت

واحسرتای تعزیه داران اهل بیت
نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت

دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد
تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت

یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو
از سد هزار جان و جهان می‌توان گذشت

ای من شهید رشک کسی کز وفای تو
بنهاد پای بر سر جان وز جهان گذشت

جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش
که آزاده وار از سر جان در جهان گذشت

آنها که رفت و سر به ره به ذوالجناح باخت
این پای مزد بس که به سوی جنان گذشت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر با شهدا می‌کند حشر

نگاه و گوشه ی چشمی به این گدا کافیت
- تو را به جان رقیه، همین مرا کافیت -

خدا کند که نگاهی کنی، زمین خوردم!
که بر به خاک غم افتاده ای نگه کافیت

دلم که دست خودش نیست، گاه می شکند
در این میانه فقط نامی از شما کافیت...

برای راحتی از آتش جهنم هم
دو قطره اشک فقط پای روضه ها کافیت

تویی حسین! شروع تمام عاشقی ام
برای عشق، حسینه ی عزا کافیت

همه حوائج من بسته بر اشاره ی توست
همه حوائج من هیچ، «کربلا» کافیت

تمام حاجت من دیدن ضریحت بود
چقدر فاصله افتاد بین ما... کافیت!

تا باز کرد در دل روضه لهوف را
در خون تپیده دید تمام حروف را

می دید واژه ها همه فریاد می زنند
داغی عظیم و مرثیه های مخوف را

می دید تیرها که نشانه گرفته اند
خورشید چشم های امام رئوف را

آماده هجوم به قلب مطهرش
پر کرده اند نیزه به نیزه صفوف را

این دشنه های تشنه به تصویر می کشند
بر مشعر الحرام گلویش وقوف را

انگار از ضریح تنش باز می کنند
با نعل های تازه دخیل سیوف را



پیک مجروح تو شرمنده ات آقا شده است
یار آواره ات ای یار چه تنها شده است

عرق شرم من و اشک دو چشمان من است
اگر این شهر شبیه شب دریا شده است

خبرت آمده و دست به کارند همه
شهر آذین شده بازار چه غوغا شده است

سنگ ها دست به دست از همه جا جمع شده
پای خاکستر و آتش همه جا وا شده است

کوچه هایش چقدر مثل مدینه تنگ است
وای هر کوچه پر از روضه زهرا شده است

شیرخواران پس از این خواب ندارند که با
تیر چون نیزه ی خود حرمله پیدا شده است

از همان روز که دیدند چه دارد با خود
حرف شش ماهه زدن بر نوک نی ها شده است

من از آن کعب نی و هلله ها فهمیدم
که از امروز سر طفل تو دعوا شده است

گوشواره، گل سر، چارقده و گهواره
رسم سوغاتی نا مردم اینجا شده است

گرمی مجلس نامحرم بی پروایش
خنده بر بی کسی دختر نوپا شده است

هیزم آورده بریزد به تنورش خولی
در تنوری که به امید تو بر پا شده است

آه برگرد که در بین حرامی هایش
سند سوختن دخترت امضا شده است



خورشید کرده ره گم در کوچه های کوفه
پا جای پای ماه است در جای جای کوفه
از بس به نای مسلم آوای واحسیناست
بوی حسین آمد از کربلای کوفه
اشک یتیم ریزد آه غریب خیزد
بر هر دو این دل شب گرید فضای کوفه
ای در کنار کعبه گردیده کربلایی
مسلم دهد سلامت از نینوای کوفه
مهمان غریب و خسته ، درها تمام بسته
از آن جفای کوفی ، از این وفای کوفه
گفتم به کوفه آیی ، ای وای اگر بیایی
زینب اسیر گردد در کوچه های کوفه
آینه وجودم گردید لاله باران
بارید بر سرمن سنگ جفای کوفه
شمشیر و سنگ چیدند در سفره بهر مهمان
دارست بام و کوچه مهمانسرای کوفه
وقتی علی در این شهر از من غریب تر بود
ای کاش میشد از بن ویران بنای کوفه
ای شهریار عالم کوفه میا که ترسم
بر نی سرت بخواند قرآن برای کوفه

روی تو را به چشم دل، از سر دار دیده‌ام
 جانب مگه پر زند، جان به لب رسیده‌ام
 حرمت جان شکسته‌ام، در دل خون نشسته‌ام
 تا که به دست بسته‌ام، بار غمت کشیده‌ام
 دیده به شعله دوختم، لحظه به لحظه سوختم
 هستی خود فروختم، عشق تو را خریده‌ام
 تن به قضا سپرده‌ام، منت تیغ بُرده‌ام
 بلکه تو خنده‌ای کنی، پای سر بریده‌ام
 تا بزنم ز زخم تن، بوسه به خاک مقدمت
 کوچه به کوچه می‌رود، جسم به خون پییده‌ام
 از سر بام بر زمین، چون تن خود نیفکنم؟
 من که ز خاک کوچه‌ها، بوی تو را شنیده‌ام
 هست امیدم از درت، بعد تو نزد خواهرت
 شود کنیز دخترت، دختر داغ دیده‌ام
 از تو جدا نزیستم، پیش رویت گریستم
 من سر دار نیستم، نزد تو ارمیده‌ام

مست و فرزانه به عشق تو گرفتار منم
 آنکه سر می نهد از غصه به دیوار منم
 بهر حب تو سرم بوسه به شمشیر زند
 پسر فاطمه خندان به سر دار منم
 ابن عم رحم نما رو به سوی کوفه میا
 که زبهر تو بر خواهر تو زار منم
 ای جگر گوشه زهرای بتول از هر بام
 سنگ خوردم که چرا بر تو مدد کار منم
 جان تو کوفه مرا خاطره ها یاد آورد
 که از آن خاطره ها دیده خونبار منم
 یاد آن شهرم و آن بیت و در سوخته اش
 یاد آن سینه سوراخ ز مسمار منم
 تا که بر لعل لبم نام تو آمد مولا
 صید پر بسته این فرقه خونخوار منم
 گاه فکر تو گهی زینب و گه اصغر تو
 شعله ور ز آتش غم سخت شرربار منم
 آنکه آواره و سرگشته سودای بلاست
 همچو مجنون شده در کوچه و بازار منم
 الغرض آنکه در این وادی بی مهر و وفا
 می شود مهر تو از عشق خریدار منم

مسلم اسیر زلف کمند شما بوَد
در بند کوفه نه ! که به بند شما بوَد

این خسته جان بی رمق کوچه گرد شهر
دلخوش به یک بگو و بخند شما بوَد

دارم امید کز افق کوفه مغربم
در سایه سار قد بلند شما بوَد

گفتم بیا بیا ، عجله کن به آمدن
دل شوره ام ز شور روند شما بوَد

اصلاً بیا ، نیا نه به وسع دهان ماست
ما تابعیم هرچه پسند شما بوَد

اما ، اگر ، اگر چه مرا ذکر هر شب است
جای حسین ذکر لبم ، شور زینب است

گرچه تنم اسیر هزاران جراح است
درد دل شکسته ی من بی نهایت است

هرچند سنگ کینه سرم را شکسته است
ممنونم از خدا سر ساقی سلامت است

گفتم به باد تا که به زلفت خبر دهد
این شهر بی ستاره نه جای اقامت است

هر دست و پنجه ای که گلوی مرا فشرد
خط بدون فاصله ی دست بیعت است

تغییر کوفه امر محالی است ای عزیز
کوفی هنوز هم به خدا بی مروت است

گرمی دست بیعتشان زود سرد شد
یعنی پسر عموی شما کوچه گرد شد

گر پا نهی به مرکز حيله چه می شود
تکلیف بانوان جلیله چه می شود ؟

نیت شدم که حرکت پروانه ای کنم
اما چگونه اینهمه پيله چه می شود ؟

بادی نمی وزد که خبردارتان کنم
ای رب چاره ساز وسیله چه می شود ؟

آه از جگر کشیدم و گفتم به ناله وای
ای مسلم عقیل ، عقيله چه می شود ؟

دردی شبیه مصرع بعدی کشنده نیست
ششماهه ی عروس قبيله چه می شود ؟

آقا بیخش هر غزلم صد قصیده داشت
یادم نبود قافله ات نو رسیده داشت !

بنگر ز راه مکه سوی کوفه یا حسین
 کآوردهاند بر سر مسلم چه ها حسین
 امروز زیر چرخ چو من کس غریب نیست
 جائی که نیستیکنفرم آشنا حسین
 هر جا که می روم ندهد کس مرا پناه
 مسلم شده استدر به در کوچه ها حسین
 این نخلها به غربت من گریه میکنند
 من گریه می کنم ز برای تو یا حسین
 از اینهمه که لاف ولای تو میزنند
 یک دلنیافتم که بود باشما حسین
 شرمنده ام ز نامه که بهذت نوشتهام
 گفتم بیا بهکوفه ولیکن میا حسین
 فردا روم به سوی منایمحببت
 فرق استدر منای و آن منا حسین
 روز مبارک عرفه روز منبود
 چون درک کرده ام عرفات تو را حسین

مرد را در بذل جان مردانگی پیدا شود
 هر که از جان بگذرد این رتبه را دارا شود
 امتحان دوستی در زیر شمشیر بلاست
 افتخار عاشقان از سود این سودا شود
 هر که سرگردان بود چون کوبه چوگان محن
 باز چون پر کار اندر جای پابرجا شود
 لب معنی را کند هر صورت قرب اختیار
 تا مقرب در حریم قرب او ادنی شود
 از خصیپ پارگین خاک و تن پوشد نظر
 تا ز دریائی برون پر لؤلؤ و لالا شود
 شوره زار جسم وی از بارش ابر بلا
 پر گل و پر سنبل و پر نرگس شهلا شود
 اسفل و اعلائی ار در جنس جان و تن بود
 دور چون آزادگان از اسفل و اعلا شود
 جان بجانان میرسد از قابلیت بی سبب
 ذره چون خورشید گردد، قطره کی دریا شود
 همچو مسلم در جهان ، باید وجود قابلی
 تا مگر نایب مناب زاده زهرا شود
 چون حسین فرماندهی خواهد چنان فرمانبری
 تا بجای پا زفرمانش بسر پویا شود
 نیست ممکن گرچه مدح وی ولی از شوق
 طبع باید از نو در ثنائش مطلعی انشا شود
 بر جلال و جاه مسلم گر کسی دانا شود
 بر سپهر از پله مسلم توان بالا شود
 روز رزم از کشتن و افکندن بدخواه وی
 قابض الارواح را گم هر دوست و پا شود
 کور مادرزاد از خاک قدومش غافل است
 ورنه از این توتیا بینا تر از بینا شود

قصه فردوس سازد محو از لوح خیال
 هر کرا در خاکپای کوی او مأوا شود
 صدق اسلام و مسلمانی زمسلم باز پرس
 تا محقق بر تو این صورت از آن معنی شود
 هر که خواهد فرّ احمد با شکوه حیدری
 این کرامت را در او بیند وزو جویا شود
 خالق الاشیاء خلقتش خواست تا پشت حسین
 چون پیمبر از علی محکم بر اعدا شود
 از کراماتش عجب نبود اگر از حکم او
 منعکس اندر طبیعت خلقت اشیا شود
 یافت از قرب حسین با حق تقرب آن جناب
 قطره چون و اصل بدریا میشود دریا شود
 از شهیدان جست سبقت در شهادت تا بحشر
 کسوت السابقون بر قدر وی زیبا شود
 ورنه با یک شهر دشمن در غریبی کس ندید
 سر بکف در جانفشانی یکتن و تنها شود
 داد در ذیحجه جان در کعبه کوی حسین
 قطعه قطعه پیکرش از تیغ سر تا پا شود
 هیچ مظلومی چو مسلم دیده دوران ندید
 تا بلند از رتبت وی رتبه اضحی شود
 تشنه لب جان داد و میدانست گویا تشنه لب
 برسانان رأس عزیز سید بطحا شود
 همدمی بر سر نبودش تا زدست کوفیان
 وقت جان دادن بوی از درد دل گویا شود
 داشت با باد صبا این گفتگو در زیر تیغ
 سوی گلزار جنان چون خواست ره پیما شود
 کای صبا گر بگذری در ملک بطحا از وفا
 با حسین بر گو چو احوال مرا جویا شود

ای پسرعم آرزو بسیار در دل داشتم
 باردیگر دیده‌ام از دیدنت بینا شود
 بیخبر بودم که آخر از نفاق کوفیان
 وعده دیدار ما در محشر کبری شود
 ترسم از بی تاب‌ی اطفال، بانگ العطش
 شور محشر در زمین کربلا برپا شود
 روسوی روم و فرنگ امامنه پا در عراق
 چشم زینب ترسم از داغ تو خون پالا شود
 بر زمین از تیشه بیداد ترسم سرنگون
 نخل قد نوجوانان سهی بالا شود
 دست عباس علمدار تو ترسم عاقبت بهر آب
 از تن جدا چون شاخه طوبی شود
 از برای آب ترسم کودک شمشاهه ات
 چاک حلقومش ز پیکان در لب دریا شود
 حیف می‌آید مراکز داغ مرگ اکبر
 خم زبار محنت غم قامت لیلی شود
 ترسم آخر پیکرت از بعد کشتن تا سه روز
 عور و عریان بیکفن در دامن صحرا شود
 ترسم از بی شرمی این کوفیان عهدسست
 چادر و معجز ز فرق زینب یغما شود
 صامتا بر سر چه داری ترسم از این داستان
 محشری چون روز محشر در جهان برپا شود

بنویسید مرایا را با عبد الله
 اولین بنده ی دربارا با عبد الله
 منتظر مانده دیدار با عبد الله
 من کجا و سر بازارا با عبد الله
 تا خدا هست خریدار با عبد الله
 عاشق آن است که دیدار کند یارش را
 بارها جان بدهد دیدار گدازش را
 باز آماده کند جان دگر بارش را
 فاطمه پیش خدا، پیش برد کارش را
 هر که افتادی کار ابا عبد الله
 من پرم رابه روی دست گرفتم، دیدم...
 جگرم رابه روی دست گرفتم، دیدم...
 سپرم رابه روی دست گرفتم، دیدم...
 تا سرم را روی دست گرفتم، دیدم...
 ... راهم افتاده به بازارا با عبد الله
 وقت هجران به گریبان چه نیازی دارم
 به دل بی سروسامان چه نیازی دارم
 با لب پاره به دندان چه نیازی دارم
 به سرشانه اینان چه نیازی دارم
 تا سرم هست به دیوار ابا عبد الله
 قبل از آنیکه بیاید خبرم را ببرید
 زیرپایش مژه چشم ترم را ببرید
 محضرش دست به دست این جگرم را ببرید
 گر سرم را و سرد و پسرم را ببرید
 ... باز هستیم بدهکارا با عبد الله
 سنگها خوب نشستند به پای لب من
 لب من ریخت و پیچید صدای لب من
 طیب الله به این لطف و وفای لب من

بعد ازین آب حرام است برای لب من
 بسکه لبریزم و سرشار با عبد الله
 مانده از جلوه والای توحیران، مسلم
 جان خود ریخت به پای توبه یک آن، مسلم
 عید قربان شهان، هست فراوان مسلم
 من به قربان تونه... جان هزاران مسلم
 تازه قربان علمدار با عبد الله
 به ولای تونداده ست اذان، هیچکسی
 وانکرده ست به شان تودهان، هیچکسی
 مثل مسلم نبود دل نگران، هیچکسی
 بخداوند که در هر دو جهان، هیچکسی...
 مثل من نیست گرفتار با عبد الله
 پیکرم وقف نوک پازدن طفلان شد
 کوچه کوچه سر من بود که سرگردان شد
 چه خیالی ست که بازیچه ی این و آن شد
 یاکه بر عکس به میخی تنم آویزان شد
 دست حق باد نگهدار با عبد الله

صبح شد یک طرف سرم افتاد
 یک طرف نیز پیکرم افتاد
 از روی پشت بام افتادم
 با علیک السلام افتادم
 بدن من شکست خوشحالم
 سر راحت نشست خوشحالم
 بی سبب نیست اینکه خوشحالم
 زن و بچه نبود دنبالم
 آی مردم سپاه بی نفرم
 صبح خالی نبود دورو برم
 حرفی از زخم با پرم مزنید
 این همه سنگ بر سرم مزنید
 آی مردم گناه من عشق است
 بهترین اشتباه من عشق است
 آی مردم کمی حیا بد نیست
 بی وفاها کمی وفا بد نیست
 سنگ خوردم شکست گونه ی من
 غصه خوردم شکست روزه ی من
 نفسم را اسیر کردم و بعد
 وسط کوچه گیر کردم و بعد
 کوچه هایی که تنگ و باریکند
 روز هم چون شبند تاریکند
 بدی کوچه های تنگ این است
 می شود هر طرف رخت را بست
 مثلا کوچه ای که زهرا رفت
 از تنش تازیانه بالا رفت
 مثل این مردمی که بی عارند
 مثل اینها مدینه بسیارند

مثل اینها مدینه هم بودند
دور بیت الحزینہ هم بودند
تو نبودی مدینه را گفتی ؟
قصه ی داغ سینه را گفتی ؟
تو نگفتی خوشیم مادر بود
مادرم دختر پیمبر بود ؟
تو نگفتی صدایش میلرزید
پدرم تا که کوچه را میدید ؟
تو نگفتی هنوز غمگینی
فکر پرتاب دست سنگینی ؟
تو نگفتی نگات پژمرده
مادرت بارها زمین خورده ؟
من که کوچه نشین شدم مردم
یا که نقش زمین شدم مردم
کوچه بود و زمان چیدن بود
به خداوند فاطمه س زن بود
جان به راه حسین میبازم
تا کند مادر حسن نازم

کاش می شد بنویسم که گرفتار شدم
مثل خورشید گرفتار شب تار شدم
مرد این شهرم و بر پیر زنی مدیونم
این هم از غربت من بود که ناچار شدم
من نمی خواستم علّت دلواپسی—
"معجز زینب کبری شوم، انگار! شدم
من بدهکاری خود را به همه پس دادم
به تو اندازه یک شهر بدهکار شدم
من در این خانه، تو در خانه خولی، تازه
با تو همسایه دیوار به دیوار شدم
کاش می شد بنویسم کفنی برداری
کفنی نیست اگر، پیرهنی برداری

گر بر سر دارم، خبر از یار بیارید
بر کشته ی من، جانِ دگر بار بیارید

آرید اگر مژده از آن نرگس بیمار
بهر دل بیمار، پرستار بیارید

با انکه گل باغ وفا، بوی نکردید
بر من خبر از آن گل بی خار بیارید

زان فوج سپاهی که مرا بود به همراه
یک یار به غیر از «در و دیوار» بیارید

بیهوده مرا سنگ زنید از در و از بام
من عاشق جان باخته ام، «دار» بیارید

خواهید اگر عاقبت عشق ببینید
فردا چو شود، روی به بازار بیارید

پیک مجروح تو شرمنده ات آقا شده است
یار آواره ات ای یار چه تنها شده است

عرق شرم من و اشک دو چشمان من است
اگر این شهر شبیه شب دریا شده است

خبرت آمده و دست به کارند همه
شهر آذین شده بازار چه غوغا شده است

سنگ ها دست به دست از همه جا جمع شده
پای خاکستر و آتش همه جا وا شده است

کوچه هایش چقدر مثل مدینه تنگ است
وای هر کوچه پر از روضه زهرا شده است

شیرخواران پس از این خواب ندارند که با
تیر چون نیزه ی خود حرمه پیدا شده است

از همان روز که دیدند چه دارد با خود
حرف شش ماهه زدن بر نوک نی ها شده است

من از آن کعب نی و هلله ها فهمیدم
که از امروز سر طفل تو دعوا شده است

گوشواره، گل سر، چارقد و گهواره
رسم سوغاتی نا مردم اینجا شده است

گرمی مجلس نامحرم بی پروایش
خنده بر بی کسی دختر نوپا شده است

هیزم آورده بریزد به تنورش خولی
در تنوری که به امید تو بر پا شده است

آه برگرد که در بین حرامی هایش
سند سوختن دخترت امضا شده است



شبی که دیده خود پر ستاره می کردم
برای غربت دل فکر چاره می کردم

به دانه های چو تسبیح اشک در دستم
برای آمدنت استخاره می کردم

نماز عاشقی من شکسته شد اما
سلام بر تو ز دارالعماره می کردم

من از محله آهنگران بی احساس
گذر نمودم و دل پر شراره می کردم

یکی سفارش تیر سه شعبه ای می داد
دعا برای سر شیر خواره می کردم

غریب تر ز دلم روزگار چون می خواست
به کودکان غریب اشاره می کردم

در شهر کوفه ذره ای لطف و صفا نیست
در بین مردم حرفی از عهد و وفا نیست
در کوفه مهمان ذره ای ارزش ندارد
اینجا پذیرایی به جز سنگ جفا نیست
هر چند ذات کبریا در هر کجا هست
اما در اینجا گویا اصلا خدا نیست
در کوچه های شهر تنها و غریبم
اینجا کسی جز طوعه با من آشنا نیست
ای مرد عرشی راه خود از کوفه کج کن
اینجا برای آسمانی ها که جا نیست
اینجا همه لبریز بغض مرتضایند
بر روی لب هاشان به غیر از ناسزا نیست
من التماس می کنم بر گرد آقا
اینجا کسی فکر غریبی شما نیست
اینجا برایم ارزشی قائل نگشتند
از ظلم بر من لحظه ای غافل نگشتند

من و شهری که از مردی نشان نیست
در این کوفه ز هم دردی نشان نیست

چنان در بی وفایی شهره هستند
که عهد روز را در شب شکستند

مرا اول به نزد خویش خواندند
ولی در همراهی از راه ماندند

ز بی مهری و نامردی و سردی
نصیب میهمان شد کوچه گردی

مرا تنها و سرگردان نهادند
مرا پشت در خانه نشانند

به دل غیر از غم تو غم ندارم
گیله از جور این مردم ندارم

اگر از دست آنان سنگ خوردم
و گر خود را به ذلت ناسپر دم

کنون از غم دلی بی تاب دارم
نگاه مضطر و بی خواب دارم

که در راهی و عزم کوفه ات هست
میا چون تار و پود عهد بگسست

نه دعوتنامه‌ها را پاس دارند
نه بر مهر و وفا احساس دارند

دو دست بسته‌ام حاکی از این است
که رسم میهمانداری چنین است!

میا کوفه که این وادی خطر زاست
دلم سرگشته اولاد زهراست

داغ نشسته بر جگرم را شماره نیست
شب هم شبیه چشم ترم پر ستاره نیست

خورشید من به سبزی عمامه ات قسم
اینجا هوا گرفته و اصلا بهاره نیست

آقا بمان و حج خودت را تمام کن
چشمی به خیر مقدم تو در نظاره نیست

پای پیاده در دل هر کوچه دیده ام
حتی برای یاری تو یک سواره نیست

گیرم که شب سحر شود اما چه فایده
عمری برای نامه نوشتن دوباره نیست

حالا به پای دارم و دستم به دامن
تنها حلال کن که دگر راه چاره نیست

حتما سری به سردر دروازه ها بزن
دیدی اگر سرم سر دارالعمار نیست

گر سر ما به قدوم تو دوان خواهد شد
 دوش ما راحت از این بار گران خواهد شد
 به بلندای قدت بر تو سلامی دادم
 زین بلندی ادب مسلم عیان خواهد شد
 از خدا خواسته‌ام ذیح منای تو شوم
 زده‌ام فالی و امروز همان خواهد شد
 قسمتم نیست که نوشم قدحی آب روان
 عید قربان من اکنون رمضان خواهد شد
 به دو ابروی تو سوگند که در مکه بمان
 ورنه هر قبله‌نما رقص کنان خواهد شد
 بر سر دار الاماره جگرم می‌سوزد
 که جگر گوشه ی زهرا به سنان خواهد شد
 سنگ بر روی هلال تو نماید حلال
 سر تو بر سر دروازه نشان خواهد شد
 چون سر نی سر گیسوی تو بی تاب شود
 «نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد»
 زینب خسته هراسان سکینه بشود
 «چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد»
 روزی آید که کشی تیر برون از دل خویش
 قامت زینب از این غصه کمان خواهد شد

دل این شهر برای نفسم تنگ شده
جان من کوفه میا کوفه دلش سنگ شده

خوب گشتم همه جا را خبری نیست میا
همه شادند دوباره خبر جنگ شده

آب و جارو شده این شهر برای سر تو
کوچه هاشان همه پاکیزه و کم سنگ شده

همه جا صحبت از غارت اموال شماست
به خدا بیعتشان حقه و نیرنگ شده

به گمانم که نمی بینمت و می میرم
اشک من با شرر خنده هماهنگ شده

دو سه شب پیش به دروازه دو قلاب زدند
که نگاهش به تماشای شما تنگ شده

دم مغرب همه رفتند و مرا دور زدند
حرمت نائب بی یار تو کمرنگ شده

کوفیان امروز بیعت با پیمبر می کنند
 روز دیگر عهد با اسلام دیگر می کنند
 صبح تا شب سنگ دلبر را به سینه می زنند
 شام از بی عاری خود ترک رهبر می کنند
 مشکل بی غیرتان آزادی از قید خداست
 بعد از این غیرت فروشان جنگ معجز می کنند
 چونکه از دست علمداری علم افتد زمین
 بر سر نیزه در این شهر یک به یک سر می کنند
 زیور آلات است کمیاب و فراوان مشتری است
 محض یک حلقه طلا حمله به دختر می کنند
 ریسمان بستن به دست مرد اینجا ساده است
 پشت این دروازه مهمان را مکدر می کنند
 هر که با دنیای کوفی بود با او همراهند
 کوفیان با سلطنت دین را برابر می کنند
 تا که یک ذره رفاه شهر بر هم می خورد
 صحبت از ارزانی شمشیر و خنجر می کنند
 وقت صلح و آشتی کوفی مسلمان می شود
 وقت جنگ حق و باطل ترک لشگر می کنند
 نیزه ها را تیز می سازند و با حرص و ولع
 تیر ها رفع عطش از کام اصغر می کنند
 حتم دارم اربا اربا را نمایش می دهند
 نیزه ها نذر تن شهزاده اکبر می کنند
 بعد از این حق یتیمان علی گردد ادا
 نذر طفلان سنگ ها از بام و از در می کنند
 هر که را خواهند عنوان کنیزی می دهند
 هتک حرمت از اسیران مطهر می کنند
 نقشه اصلی اینان محواسلام علی است
 دشمنی با سیره زهرای اطهر می کنند

کار این مردم همان قرآن به نیزه بردن است
پیکر مظلوم را در خون شناور می کنند
دشمنان بغض علی و فاطمه دارند و بس
ای زبانم لال اینجا سب حیدر می کنند
من سفیر یارم و از دار بردارم صلا
سیدی برگرد گلها خاک بر سر می کنند
دستها آماده سنگ و سنان و سیلی است
چشم زینب را ز داغت تا ابد تر می کنند

این خلقنابکار به ما پشت پا زدند
در ابتدای راه، حقیرانه جازدند
ما را بهچند کیسه ی درهم فروختند
مولا میا به کوفه، که قید تو رازدند
از پشتبام بر سر این پیک نامه بر
با خنده سنگ های زمخت جفازدند
هرسنگشان دقیق به لب می خورد حسین
از آن هزار سنگ، یکی را خطازدند!؟
آن همکه خورد گوشه ی پیشانیم، ولی
با قصد امتحان به جبین شمازدند
تا رویمیخ جلوه نمایی کند سرم
از خون به گیسوان سپیدم حنازدند
افتادم از بلندی و غضروف های من
با لحن جانگداز، شما را صدازدند
اما سه هفته بعد شنیدم ز روی دار
طبل شروع غائله ی کربلازدند

کسی کو با بتی شیرین زبان همراز و همدم شد
 بغیر از حرف او از هر چه لب بر بست ابکم شد
 فروبر بست گوش جان ز حرف این و آن چندان
 که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد
 براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاویدان
 ولی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد
 بصد و جد و طرب بگذشت از جان در ره جانان
 بیک جان عاریت چشم و چراغ اهل عالم شد
 ز هستی در گذشت آنسان که خود شد مالک هستی
 ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد
 طلبکار از دل و جان گشت پیکان محبت را
 که تیر جانگزا در سینه او عین مرهم شد
 نشان آدمیت خاکساری باشد و زاری
 همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد
 ز نخل زندگی خرما تواند خورد تماری
 که بردار وفاداری بمردی همچو میثم شد
 نه هر کس بذل سازد سر بسر مال و منالش را
 بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد
 نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد
 چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
 نه هر کس میتواند نائب مناب شاهدین گردد
 که نتوان ذره شد خورشید و نه شبم توان یم شد
 کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را
 مگر مسلم که در عالم باین منصب مسلم شد
 بحکم شاهدین بر کوفه رفتن چون مصمم شد
 بساط خرمی برچیده و ماتم فراهم شد
 حرام اندر جهان گردید عیش و عشرت و شادی
 چو او ساز سفر بنمود و آغاز محرم شد

بو صف قدر و جاه او همین بس کز همه یاران
 پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
 به پیش اهل دانش چون که مسلم بود در رفعت
 بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد
 بفرد جان نثاری فرد بود از همکنان یکسر
 که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد
 مزد بر ممکناتش افتخار اندر نسب کو را
 حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد
 بمیزان خرد با ذرهای از قدر و مقدارش
 دو عالم را بسنجیدم بوزن ار ارز بی کم شد
 ندانم پایهٔ جاه و جلالش را ولی دانم
 پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
 وجود او بود نه چنبر افلاک را مرکز
 نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد
 امیری شیرگیری آنکه در رزم پلنگانش
 بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
 قدر پیوسته هم پرواز شد از طایر تیرش
 اجل با تیغ خون ریزش بروز رزم همدم شد
 همانا تیغ در دستش بسان آتش سوزان
 همانا نیزه بر دستش بسان مار ارقم شد
 سراسر گر جهان دشمن فرو نگذاشتی یکتن
 بیمدانی که پای عزم او در رزم محکم شد
 میان فرق خصم و برق تیغش فرق نتواند
 که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد
 عدو گردید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش
 بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد
 بهر کس صرصر تیغش وزیدی میتوان گفتن
 اگر از اهل جنت بود و اصل در جهنم شد

رخش جنت قدش طولی لبش کوثر دلش دریا
بهر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد
ولی با اینهمه جاه و جلال و قدرت و قوت
ذلیل کوفیان گردید توأم با دوصد غم شد
چو سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کوفی
و لیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد

آن روز کوفه حال و هوایی غریب داشت
وقتی نگاه ها همه بوی فریب داشت

تنها ترین مسافر شبگرد کوفه بود
آن زائری که همراه خود عطر سیب داشت

وقت عبور از صف آهنگران شهر
بر روی لب ترنم امن یجیب داشت

با دیدن سه شعبه و سر نیزه هایشان
دیگر خبر ز روضه‌ی شیب الخضیب داشت

مجنون و سر سپرده‌ی مولای خویش بود
یعنی تنش برای جراحت شکیب داشت

دارالاماره تشنه‌ی خون شهید بود
آن روز کوفه حال و هوایی غریب داشت

پیوست عاقبت سر او با سر امام
در کاروان کرب و بلا هم نصیب داشت

شانه های زخمی اش را هیچ کس باور نداشت
بار غربت را کسی از روی دوشش بر نداشت

در نگاهش کوفه کوفه غربت و دلواپسی
عابر دلخسته جز تنهائیش یاور نداشت

بام های خانه های مردم بیعت فروش
وقت استقبال از او جز سنگ و خاکستر نداشت

می چکید از مشک هاشان جرعه جرعه تشنگی
نخل هاشان میوه ای جز نیزه و خنجر نداشت

سنگ ها کمتر به پیشانی او پا می زدند
نسبتی نزدیک اگر با حضرت حیدر نداشت

روی گلگون و لبی پر خون و چشمانی کبود
سرنوشتی بین نامردان از این بهتر نداشت

سر سپردن در مسیر سربلندی سیره اش
جز شهادت آرزوی دیگری در سر نداشت

دخترش با دیدن بازارهای کوفه گفت
خوب شد بابای من در دست انگشتر نداشت

اصحاب الحسین

از کوچه‌های خاطره‌های عبور کرد
پلکی زد و دوباره خودش را مرور کرد

می‌کرد حس بزرگی بار گناه خویش
می‌خواست تا رها شود از دست چاه خویش

در برزخِ میان بهشت و جهنّمش
می‌کرد شوق عفو الهی مصمّمش

سنگین دلی به وسعت این ابتلای داشت
گویا هزار کفش تعلّق به پای داشت

اما به شوق یافتن نور نشأتین
یعنی خدای طور تجلّای عالمین،

پا روی خود گذاشت و از خود عبور کرد
یعنی که پابرنه شد و عزم طور کرد

می‌کرد مشق دیگری از قاف و شین و عین
در محضر نگاه رحیمانه‌ی حسین (۱)

شوق وصال در دل بال و پرش شکفت
اقرار را بهانه‌ی پرواز کرد و گفت:

سنگی که قلب آینه‌ها را شکسته‌ام
آقا! منم کسی که به تو راه بسته‌ام

حالا ولی به سوی شما باز گشته‌ام
یعنی که من به سمت خدا باز گشته‌ام

تا سرنوشت دائمی‌ام را عوض کنم
بگذار با تو زندگی‌ام را عوض کنم

هم‌ارتفاع رحمت تو نیست آه من
آبی نمانده است به روی سیاه من

آیینی‌های خدای منی در برابرم
خون مرده بود در دل رگ‌های باورم

اما نگاه لطف شما راه را گشود
لطف جناب مادر تان زنده‌ام نمود

ای آخرین پناه همه ناامیدها!
«دارم به اشک بی‌اثر خود امیدها» (۲)

ای شاه‌راه قرب الهی ولای تو!
«شرمندگی» ست سهم من از کربلای تو

باید کشید سختی راه کمال را
خوف و رجاء نور جلال و جمال را

جایی که راه کشتی امید ما گم است
وقتی که بحر رحمت او در تلاطم است

باید نبود در غم بود و نبود خویش
باید به دست او بسپاری وجود خویش

او مظهر تمامی اسماء کبریاست
فطری ترین صدای طپش‌های قلب ماست

فرمود شاه عشق به حرّ سپاه خویش:
ای بی‌خبر ز ارزش والای آه خویش!

ای بی‌خبر ز ماهیت باده‌ی «ألست»!
پنداشتی که راه مرا لشکر تو بست؟!

تدبیر امر عالم ایجاد، کار ماست
خلقت، تمام‌قد همه در اختیار ماست

فیض «وجود» منحصر ذات کبریاست
اشراق آفتاب وجود از مسیر ماست

در خرمن وجود تو برق از نگاه ماست
ای بی‌خبر! سپاه شما هم سپاه ماست

وقتی مقام «صبر» و «رضا» راه ما گرفت
در اولین مکالمه چشمم تو را گرفت

اینجا حضور آینه‌بندان جلوه‌هاست
کریلا مکانت تأویل واژه‌هاست

«حر» بودی و به اصل خودت بازگشته‌ای
«تو»، «ما» شدی به وصل خودت بازگشته‌ای

وقتی جواب آینه‌ها غیر سنگ نیست
عاشق اگر شکسته نباشد قشنگ نیست (۳)

حالا که عاشقانه خودت را شکسته‌ای
حالا که راه توبه‌ی خود را نبسته‌ای

از ما رواست حاجتِ تا او رسیدنت
همراه ما به سمت خدا پرکشیدنت

وقتی کسی ز بند خود آزاد می‌شود
بالِ و پر شکسته‌اش آباد می‌شود

پاک از هر آنچه جاذبه‌ی خاکی‌ات کنم
پر باز کن که طائر افلاکی‌ات کنم

پر باز کن که کنگره‌ی عرش جای توست (۴)
«آزادگی» مکانت کربلای توست

بلا گردان لعل خشک و چشمان تر تهستم
به خاک افتاده ام چون خاکسار اکبر تهستم
ز خاکت برنخیزم تا نبخشد زینت حرّ را
که من در انتظار عفو و لطف خواهر تهستم
تو نام مادرم بردی ولی من فاشمی - گویم
که خود کمتر غلام آستان مادر تهستم
تو مهمانی به رویت میزبانان آب رابستند
حرم لب تشنه و من هم به فکر اصغر تهستم
تو ای مظلوم ظالم کش چه نیکو منطقیداری
کنون من پیرو آن منطق جان پرور تهستم
همین سر را که بر خاک درت امروز بگذارم
به فردا نیز با این سر به نی پشتسرت هستم



غلام یوسف زهرا حبیبم
خداوندا شهادتکن نصیبم
شهادت برده از دل صبر و تابم
به خون خود خضابم کن خضابم
محب و عاشق آل رسولم
قبولم کن قبولم کن قبولم
عطا کن از کرماذن جهادم
کهمن از کودکی دل بر تو دادم
به پیری در رکابت جانفشانی
بود خوشتر زایام جوانی
سراپا آتشم خاکسترم کن
نثار خاک راهاکبرم کن
شبانہ آمدم از کوفه بیرون
که در خاک تو صورت شویم از خون

گفت سیر نار و دوزخ می کنم
 عارفانه طی برزخ می کنم
 یک طرف پیغمبر و یک سو یزید
 ادخلوها جفت با هل من مزید
 پس دو دست خود ز غم بر سر گرفت
 فطرتش هم تیر و قرآن بر گرفت
 گفت ای دادار غفار الذنوب
 کاشف الاسرار و ستار العیوب
 گر دل خاصان تو بشکسته ام
 باز دل بر عفو عامت بسته ام
 و آنکه آمد تا به نزدیک خیام
 گفت از حرّ مرشد دین را سلام
 توبه کردم لیک توایم تویی
 عفو خواهم لیک و هابم تویی
 مهر تو فرعون را موسی کند
 جذبه ات دجال را عیسی کند
 گر بخوانی خیمه بر گردون زخم
 ور برانی غوطه ها در خون زخم
 شاه گفت اهلاً و سهلاً مرحبا
 ای دو کونت بنده ی بند قبا
 گر تو بیریدی ره ظاهر ز ما
 ما ره باطن نبردیم از شما
 بحر کی در انتقام از قطره شد
 مهر کی در انکسار از ذره شد
 گر ز تو نسبت به ما سر زد خطا
 آن خطا این جا بدل شد بر عطا
 حر چو الطاف شه اندر خویش دید
 عشق وا پس مانده را در پیش دید

گفت چون اوّل من آزردم تو را
اذن ده تا گردمت اوّل فدا
بود او را نیمه جانی کز امام
دید بر بالبن خود جانی تمام
زیر لب خندان سوی جنات رفت
از صفت بگسسته سوی ذات رفت

چون جهاد روز عاشورا رسید
فرصت یاران سرآمد تا رسید
نوبت جانبازی اندر راه دین
بر غلام تُرکِ زین العابدین
«جُون» نام او که بر جاناش سلام
زشت روی و خو برویاناش غلام
آن ره اندر کوی دلبر یافته
تربیت ها از ابوذر یافته
با علی دست ارادت داده بود
سال ها در خدمتاش استاده بود
آن چه از عشق و وفا تحصیل کرد
در قیام کربلا تکمیل کرد
پاسبان درگاه مولا حسین
او بلال اما اذاناش «یا حسین».

اگر بر آستان خوانی مرا خاک درت گردم
 و گر از در برانی خاک پای لشکرت کردم
 به درگاهت غبار آسا نشستم بر نمی خیزم
 و گر بفشانی ام چون گرد بر گرد سرت گردم
 علی شیر خدا باب تو شیر خود به قاتل داد
 تو ای دل‌بند او می‌پسند نوید از درت گردم
 دل و جانم ز تاب شرم هم چون شمع می سوزد
 بده پروانه تا پروانه وش خاکسترت گردم
 ببین از کرده خود سر به زیرم سر بلندم کن
 مرا رخصت بده تا پیش مرگ اکبرت گردم
 اگر باشد به دستم اختیاری بعد سر دادن
 سرم گیرم به دست و باز بر گرد سرت گردم
 به صد تعظیم نام فاطمه آرم به لب یعنی
 که خواهم رستگار از فیض نام مادرت گردم

سوار گمشده را از میان راه گرفتی
چه ساده صید خودت را به یک نگاه گرفتی
شبیه کشتی نوحی، نه! مهربان تر از اویی
که حرّ بد شده را هم تو در پناه گرفتی
چنان به سینه فشردی مرا که جز تو اگر بود
حسین فاطمه! می گفتم اشتباه گرفتی
من آمدم که تو را با سپاه و تیر بگیرم
مرا به تیر نگاهی تو بی سپاه گرفتی
بگو چرا نشوم آب که دست یخ زده ام را
دویدی و نرسیده به خیمه گاه گرفتی
چنان تبسم گرمی نشانده ای به لبانت
که از دل نگرانم مجال آه گرفتی
رسید زخم سرم تا به دستمال سفیدت
تو شرم را هم از این صورت سیاه گرفتی

از موالی حسینی «جون» نام
او غلام شه، شهان او را غلام

دکه عطار دین را، مُشک تر
کعبه ی کوی حسینی را، حَجَر

عشق را بس شهرهای محکم است
زان میان، او چون سواد اعظم است

گاه عبدالله زیب دوش او
گاه اصغر زینت آغوش او

دید چون در کربلا اوضاع جنگ
در پی خدمت، میان بر بست تنگ

بهر رخصت بوسه زد بر پای شاه
همچو هاله گشت بر اطراف ماه

شاه گفتا کای غلام دل فکار
رو! به راه خود، مرا تنها گذار

عرض کرد: ای سبط پاک مصطفی (ص)
دور باشد این زائین وفا

روز نعمت، کاسه لیس خوان تو
روز نقمت، دور از سامان تو

هست آزادی من، در بندگی
من نخواهم بی وجودت زندگی

من نخواهم زندگانی در جهان
بعد مولایان و مولا زادگان

دید چون خضر بیابان نجات
اندر آن ظلمت، عیان آب حیات

طرفه بدری در شب دیجور دید
لیله القدری سراسر، نور دید

طیتش را یافت علین نژاد
لاجرم رخصت برای جنگ داد

یافت اذن جنگ چون از شاه دین
شد روانه جانب مبدان کین

بر سپاه کوفیان شد حمله ور
زد به جان جمعی از ایشان شرر

ناگهان افتاد از زین بر زمین
همچو مُشک نافه از آهوی چین

چون به خاک و خون، قرین شد پیکرش
از وفا آمد شه دین بر سرش

آن چه با فرزند خود اکبر نمود
باغلام خویش آن سرور نمود

خود نهاد از مهر رو بر روی او
گفت «اللهم بیض وجهه»

گفت راوی در میان قتلگاه
دیدم او را ، با رخی مانند ماه

دید چون مردان تضرع کردندش
کرد طوق بندگی در گردنش
گفت بازا که در توبه است باز
هین بگیر از عفو ما خط جواز
گر دو صد جرم عظیم آورده ای
غم مخور رو بر کریم آورده ای
گفت ای شاهان غلام در گهت
چون در اول من شدم خار رخت
هم مرا نک پیش تاز جنگ کن
در قطار عشق پیش آهنگ کن
تاخت سوی رزمگه چون شیر مست
خط آزادی ز مولایش به دست
گه سواره گه پیاده جنگ کرد
عرصه را بر لشگر دون تنگ کرد
چون ز پا افتاد آن غرنده شیر
با تضرع گفت شاها دست گیر
دست گیر ای دست خلاق قدیر
ای تو بر آدم رسانده روح را
وی تو از طوفان رهانده نوح را
ای تو از یم کرده موسی را رها
کرده در دستش عصا را ازدها
ای مجیب دعوت یوسف به یم
وی نجاتش داده از ظلمات غم
خواهم اینک جان سپردن در رخت
ماه نو دیدن جمال چون مهت
شه طیبانه به بالین آمدش
دُر فشان از چشم خونین آمدش
چشم حق بین بر رخ او بر گشود

گفت کای فرمانده ملک وجود
هرگز این طالع نبودم در حساب
که نوازد ذره ای را آفتاب
پر زنان در دامن شه جان فشاند
مرد نامی مُرد نامش زنده ماند

ناپاک قطره‌ام که پی آب کُر روم
شرمنده از گناه، به دنبال حُر روم
آموختم ز حر که به دربار اهل بیت
با دست خالی آیم و با دست پُر روم

هفتاد و دو مستانه ، نوشیده از آن جام
 هفتاد و دو حاجی کمر بسته به احرام
 در حال طواف و همگی گرم نمازند
 با ذکر حسین از پی تکبیره الاحرام

هفتاد و دو طناز زمین خورده به یک ناز
 هفتاد و دو شهباز پر از حسرت پرواز
 چون زخم زند تیغ بلا پیکرشان را
 گویند که زخم دگرت هست بزن باز

هفتاد و دو سرباز سر افراز و دلاور
 هفتاد و دو سردار سر آورده ی بی سر
 گویند که یک سر نبود در خورت ای شاه
 ای کاش که بد بر سر ما صد سر دیگر

به عهد روز ازل پایبند می مانیم
 به غیر کرب و بلا قبله یی نمی دانیم
 برای آن که نگویند کفر ورزیدیم
 بسوی قبله ی سنگی نماز می خوانیم

